

و یاجرا کو دفع العباد
بقوله زعدن آدم پاکش
یک زمره گویند لیکن جنات
بفرموده صانع که کار ساز
چو طوفان نوح آمد اندر جهان
خلیبات خداوند و الله شیم
به هم ز یک سیم اندران وقت
چو دوان چو گفتند کردین ما
سوی قبه ما کذا و صلو
بدل آرزو داشت تا که کار
ز هجرت هم سال فرختند
گویند بزوان برستندگان
هر کس ز پیشین که که بود
کعبه همان لحظه کردند و
چو این زبیر مکتوب شد را

بیت مبارک بجایش نهاد
بیاورد آن سنگ معجوب
که از ارباب بند روح الهی
ز اقصای هندوستان در حجاز
هم او کرد و در بویس نهان
از آن کوه آورد اندر حرم
ز تقیبات کفارش بهجوم
محمد اگر مینماید این
چو بشنید این حرف روشن
کنند کعبه را قبله در روزگار
همان خانه شد قبله بار و
که آن بر کرب را از بندگان
که این حکم چون بدو شد و
هر کس ادا کرد و بر حلف
هذا کرد و در مکه فرمان روا

بباران

که انکه نباشد شریکیش کی
که او دوست بیکران شد لیب
جواز عبد قادر الی بسند
نامیده راه دین حذر
بخطرتما نماید کسی ار
در الوقت آن طاعت کردگار
بفرمود پاسخ درونه صفا
بنعظم آن خانه فی الجلال
خدا دوست صیب نظر بازید
که وقت بهر ملاقات وی
بنالگاه آنمزد آب وین
زره سوی سکن بیاد ورو
نمیشد از و این عمل زیهار
زمنز لکه آن نامیده ره
نه در وقت رفتن و باز آمدن

الهم نمود و نکونش بسی
بگردید با این سعادت ویب
صفت شناسنده ارجمند
به رسید مروی که ای مقدس
که طاعت کند آنجان نادار
نیکو ده باشد کند بسی چه کار
که تنها طواف کند کعبه را
بکوشد بکویست و رخ ما را
چو او حاف دانشور را شنید
روان گشت زردان کرمش
سوی کعبه افکند و این بکوش
که بودی اگر معرفت اندرو
چنین شخص دیدن بیاید کار
که مسجدی بود و سینه کام و ده
بنفکند مابین آب و این

در پیشو و از قبل گیر باد
 ز پس غایب آید در گرم و باد
 جوین مساس زن از خود
 ز فرج آب بار یک آید بد
 بنظر لکان کار آگاه و دلفا
 می قبل مابعد از بول اگر
 و کر از ز پیش آید برون
 و کر از زن آید برون خودیم
 و خورا کند بر دهنه زلالی
 هر آنکس که مدوشی کرد و اگر
 اگر تمق کس کند در نماز
 هر آنکس که کند سه سجده
 بد آن هر چه کرده و آب
 نور عورت خود نمودن نظر
 و کر آب درین و درین
 و کر آب و خوی خود و کتن
 و کرمت کرده ای و بر کتن
 ز پس غایب آید در گرم و باد
 ز فرج آب بار یک آید بد
 می میستارند آن آب
 بر آید و دی بیشک کلام
 کرد اند آن مرد و خور از برون
 مانند و خورای نیکو و خوسلم
 ز دیوانه هم بهفت خلل
 شود در زنان محدث آن به
 و خوسلم و باطل از یک باز
 بند آید تنش بکرد و خراب
 بنزد یک علمای وید و در
 بر خ آب انداختن سخت
 بدست چپ نویسی انداختن
 و کر جای است کفن سمن
 که فتن میت الف را درین

فاما ببند از آب انجان
بشود دست نامرغی از یکس
اما می گویند بر هر دو پا
بقول لام اعظم حق پرست
شمار روز بر موزه اندر حرف
مس فراموش باشد بیا
جو خواهر کف سنت مصطفی
بسواکت تحلیل طبع بکوش
بشود دست و استخاره کن ای غریز
سکه است بشو وضوء انجان
بود دست اندر وضوء مستحب
و کرمی کردن همه فرق را
بدانید ای مومنان مسجید
وضوء مستحب کند از آب انجان
منه و مذی و دوی بول نیز

که شسته شود تا ز نخد ان از آن
بریز آب تا برشتا لکنت
بود مسجید کافی حکم خدا
بدان ربع مسجید کردن بگفت
کسی را کند مسجید جایز نشود
سور و ریش بود مسجید کردن
و بهر شود و کونام یک خدا
بکشد آب در بین و مسجید کوش
تخلیل انگشت با کوشی نیز
که از هر یک آب کعبه روان
موالدست و ترتیب است از او
همان از زمین کردن است ابتدا
همین قسم درین سر بناید
براید برون ای بسندید کثیر
همان ریشا سنگ این پنج چیز

حکوک برون آید از بطام
جنبیت که نو پذیرند دین
همه غسل فرضی ای پسندید
بکسل کردن ثوبا کمتر
هر آنکس که غسلین واجب گویند
روزیکه هم غسل سنت است
هر آنکس که فرضی است غسل بر او
در آئین خیر الوری یا می پسند
سه فرقه است در غسل ای یاور
یکم آب در پیچ انداختن
سوم آب افکندن اندر دامن
بغسل اندرون سنت محبت
و در آب مالیدن سر و کمر
پسین نشستن و سجده زان پیشتر
نمان عهد را کرن زنند و

بود مستحب غسل ای نیکام
بدو مستحب غسل دان با یقین
کس را که باید بوقت کرد
نه حاجت ماند غسل و اگر
یک غسل کافی بود کردند
باید نمودن یک بسی شمر
و مانند از بسی فوت غسل از
شود پاک شخصی ای شمرند
تفصیل بشود در کوش دار
هم بر سر و روی روان ساختن
چاین حکم یک است بر مرد و زن
یک آید است ای دل صفا
سجده کت از و شسته کف و بدن
زنی و دیگر دن نجاست و اگر
بر اندوید بخواب را

فقیهانی روشن دل و راست
که بول و منیع و دگریم و خون
نمود لازم آنکه حکم خبر
رسول نگاه رنده نه فلک
هوا گرم که بود و رود سرد
بفرمان پروردگار نام
زن و مرد را غسل فرضی اگر
بود فرضی ما بعد حصی و تفکر
جابت بود آنکه حشفه نه
که فاعل و مفعول شوند تن
شر احلام از براید بدر
هر آن غیر مسلم که مسلم شود
که آن غسل هم شستن مردگان
بجوه و در عرفه و هر دم عبید
سعیی که اولم بند و برد

هر آنکه مستند قایل حقیقت
که از تن توان تر برآید و خون
هر یک نمازی و خونان تر
که از تن تر از حشفه و از و ملک
بنمید غل جابت ببرد
شود از جابت و از احلام
تا بد سر از حکم او یا تمیز
زن غسل در شرح خیر الاناس
نمود و رقبه یاد بر سر بیان
اگر مرد و مردند و یا مرد و زن
بدنی و لیسوت نشی از مقو
سروتن بشوید جنت که بود
در آئین اسلام و جبت بدان
شر غسل سنت و کن آن عبید
بود نیز سنت مراد را بگو

نرا به وضو نیز جایز نشود
 و بجز طالت ای هو شور
 که از پدر و دشتی اندر و
 ز جایی وضو کردن از جایی
 امام جهان شاهی مبین
 که میجام قد بود آب کر
 جو باشد یک و چار صد طلی آب
 هم و نیم و سه را پیش ازین
 که از این بند از بر فرق گیر
 نه احوال است گریسته
 بیزان عدل ای اله پرت
 جل ثار یکیش بود بیکمان
 بسجده صاع را پشت بار
 نیم روا کرد و زان او
 که او از ره عجز و از انک

که بسته و صد گنجه بود
 که آن آب بنام حق القدر
 نه دست و ناید بر دین لایق
 بودم رده که بدان طغیان
 درین باب گفته است لایق
 برای طهارات پاکشی سر
 بدان قلعه است اندر حاکم
 مقرر نمودند چهار دین
 همان است آبی پاکیزه کشی
 کسی از بر لب حور ریزد اگر
 شش و نیم درهم یک لاکت
 چهار انجینی را یک صاع و آن
 نو و یک و شش ای بسند کار
 ز بهجت لایق چهارم بدو
 بگفت ای خداوند روز شمار



وضو را بگفتار و لشوران

که از نیم فرس باید استیجی که

ببند از بر هر دست و رو

و خوش از آن آب از نیکی

بود رنگ او را لای از نوال

چنین گشت هیچ همیخ نظام

که اندر وضو ای اله برکت

که کردست گیرند چون آب

از آن پس نمایند چه مضغه

به بینی درون آب می خورند

ازین هر سه حال از نود و یک

رنگت را آن عارف حق گمان

مقدم برین موجب هر سه کار

بقول کلام اعظم نمیکند

اگر آب جاری بود گاه را

یک و نیم فرس آب کافی بدان

همان قدر ای بام بردار مرد

از آن هر چه بقیت پاره شود

که با بی تو بر جایی خود بوی

فره نیند باید در بند کمال

که قطبش بود و حای مقام

نخستین از نیم جهت نوبت

به بنید حالت و باید صفا

بفهمند لذت بلد و خدغه

ز بوشی هر آینه واقف شوند

بنشیند اعضا در کعبه از آن

که دید واضح که خیر الدنای

نموده است بر فرضی پروردگار

که رحمت گشت حق توانا

و غنیمت از آن آب کردن

و ز اینجا با کشت بارش بید
 بر آنچه بود نافض ابد است
 بکفایت علمای فرخ نبار
 یار اینجا است مغلط بران
 مغلط بمقدار و در هم اگر
 که پوشیده از اکتدال و ناز
 کم از چایین حصه جامع را
 ثواب عظیم از خداوند کار
 که با قاعده می کنند ابد است
 که از و سوسه های دیو لعلی
 شنیدم که چون شیخ عبدالوهاب
 که در بادیه بود قطب جهان
 ز وها رسید و با خلدی تمام
 بعد از آن صحبت جواز پیش او
 بگفتند زان مرشد مقتدر

این پنج کس در دست در
 زوال تیم از و نیز هست
 نجاست و نوح است ای کعبه
 محقق نجاست در کرمت زان
 بیفتد بجامه تو جا بر شمر
 محقق حواله بدای با کبار
 عاشق آن شد خطا
 بیند آن زمره نیک کار
 درین باب کوشیدیم اولیست
 حصار است این طاعت ای اهل
 بر شیخ اسلام کرد و ن قبا
 خدا این و سر حلقه عارفان
 بآن فیض بخش دوی الحرام
 بموطن پس از مدتی شد بدو
 کن بیش در راهی شد را

مندر بر سر ما تو بار کران
 که طاعت بنما بجماعت آن
 جو او بر پی مصطفی رفته
 شدش حکم قدوسی در ره و رفته
 جز این نیز بس کار دوار و سخت
 بگشتند آن بران بخت
 فاما بنیم بنظر تو
 که از اراده و از شست
 زره رو بود آب یک میل
 و گشت اندر مقامی خطر
 و گشت آب بجا اندرون
 نماز از تیمم برین هر سه حال
 بدان حد میل ای کللی
 و گشت راه باشد هر چند انقدر
 اندی پستند که و کار
 کجاست اول و ما بعد ازین
 و بی باید آن ارض پاکیزه
 ز بار نخستین بکن مسح رو
 بدست بکن مسح کن از بار
 که طاعت بنما بجماعت آن
 شدش حکم قدوسی در ره و رفته
 بگشتند آن بران بخت
 تو و جای غسل و وضو را
 زیادت تو در پنج و زحمت بود
 و گشت اندر مقامی خطر
 باشد رسن تا بر اله برون
 کذا الله اگر نیست بروی و آل
 قدمهای شتر است و بکهرار
 همانست ز سنگ ای هو نور
 شد فرض اندر تیمم سه کار
 و و گشت بزین دستها بر زمین
 باشد بر و از کف اثر
 ز بار هم ای پسندیدار
 از انگشت اندر ابروی بیار

بدان صورت مرد ای نیک
 همانا که غیر از یغ و پا و دست
 و بی واه را عورت ای نیک
 بدان نماز این چهار و شوم کار
 نخستین است تکبیر و دیگر قیام
 قیام الله را باید ای نیک
 اقل قنات ای خجسته کن
 رکوع است چارم و مابعدین
 و اگر درون الف را ای نیک
 بدو رکعت فرض ای نیک
 و بی هر قدر فرض بیرون از آنست
 بهر رکعت سنت و نقل را
 بتخصیر یک سوره عالم اگر
 بدان هر آنچه را رکعت نخست
 بر رکعت و اگر آیه یا بعد از آن

بر آینه از ناف نازک وی
 ز ما زانما می بدن عورت است
 ز صدرت تا لب و ریا گدین
 بشد فرض بر عابد ای نیک
 بگوید زان پس قنات الهام
 که یکبار تسبیح خواند و رو
 یک آیه است از گناب بین
 بود سجده و فاعده آخرین
 که آن کار آید بیرون از آن
 بشد واجب احمد و سوره و رک
 فقط خواندن احمد است در آنست
 شد احمد یا ضم سوره روا
 کند و ایها ضم نه نیکو سر
 کند ضم یا الحمد ای وی درست
 که باشند خواندن ثواب و بیان

چنین داد پاسخ که آن پاکتن
 با مو عجب ختم من و صوب ختن
 در میان ستر و طه در تپان
 رنوی که از وی بی نافعان
 در اول نمازی که بنمورد آوا
 بگشتند در ملاحتی کمالان
 و لیکن نمیکرد و راستند ا
 بگویند جبراییل بر مقتضای
 نماز نماز صبح و عیش
 بموایج چون رفت دیگر عباد
 بر و فرضی که داند بر زور کار
 غامد را نوقت چون مشرکان
 زیر دست بودند بر مومنان
 بجهت ترهت از کاینات
 میاد و اگر بایند آنها خبر
 و بی و نماز سه وقت ذکر
 جو غالب شد اسلام آن رسم
 بود فرض از امر بیس نواز
 طهارت و نیت و جابر طهر
 ذکر رخ سوی قبله آوردن
 ز احکام فضا است نشم همان
 که داند وقت صلوة اهل کما

دل خفته خویش بیدار کن	اگر نیک بختی بران کار کن
بیاور به نزد یک ازین دشت	در او آن تیرای وین برکت
که این رسم وضع است بچیدانه	کنند در بجای سجده نظر
که بر عکس آن کار کردن خطا	بند دست و چپ فرود تر از است
ببندید به بند مکن زمین و آسمان	نیکداشتن و سینه زیر ناف
که بادی سینه بدارند و است	و مکن زان را چنان لگن
که بر هر کار از او نهی و است	بچین رکع است لگن ترا
شکم دراز با و دشت	بگو سجده اندر میان کف
سوی قبه نکشت با را بدار	بیا چپ خود کن این استوار
بگردان رخ و دار دل	سهم از کت بر بهی و بار

در شناختن وقت و در راهی از حق و لغت

نماز حاجی گذار ای سید	شود هر زمان جمیع صادق بید
تف می شود و نقش ابراف	و مشرق چو نور سید رخ بر کشد
شود وقت ظهر ای نور انوار	اگر سبزه اعظم پذیرد در واد
چو بر خراب به کعبه چاند	با فور رسد کامش ای از محمد

در این صوفیان بخت نیست

میان نماز صبا می و شام

نشان سه پس از دور این

بنوعان بر در و کار و خربزه

خداوند می الدی لا یبوء

جو خواهد که است بیا در بجا

و خود و در کتبه از نماز

کفایت را این بگردان زبان

بگو نام می در رکوع و سجود

به بود و سجود در کنه خوف

جواب بکنه فرق خود از رکوع

ز اول نشستن بخت خوان

پس از آن بخت افروز

برون آمدن پس لفظ سلام

جو آگاه گشته از خوف سن

نواهند آیات قهر و غضب

بدانند این را ز این نوا

تجلیات در قاعده هم بپایان

و بویست تعدیل ارکان نیز

بگردانند در و تر واجب شوق

نخستین شاکو فرد بخش را

بخوان تا رسد بهره آن نماز

که کردی پسندید مقبولان

کو ز منی طاعت کلاست نمود

را خلاصی رسد اگر بگو

بباد آرد کسم خدا از خجسته

که بپس از است پذیرند کاران

خوان تا شود قضا بفرمود

بود خوشی تا بیدای بگویم

همه دون شو ترفیع ز من

اینجا

کسوف چون ز مغرب بگذرد و نهان
 بدان وقت خون بر دیگهای
 اگر جمیع کاذب شود و وقت او
 بیابان رسد ای بسند بیاد خو
 بفرمان جل و عدد بی نیاز
 گذارد از همه هر یک نماز
 حوض نماز که اندر میان
 هر آید ای مردم عابدان
 بخوبی معذرت و درخت و گیاه
 و باید ادا کرد از احوال و قضا
 پیشین چهار و دیگر چهار
 در هر یک از صدق نیست گناه
 سه و در نام بخدا و انور
 در رکعت که در تربت و در چهار
 بیا که دست هم نشی رکعت
 در وقت صبح و دو در وقت
 بفر از دست و پنج رکعت و در
 یکی چار و در دیگر و چار و در
 بخفتن چار و در جمیع نیز
 نماز ادا کردن پیشتر
 ز هر که نمازی شود و وقت که
 کند و در هر یک از اینها
 ز فتنه ای که در اینها و در
 کند و در هر یک از اینها

بیت

کویست بر این و پس از آن	بکن و بگردانند ری ملک جوان
نمود بر قدرت به لطف	همان را بلا شبهه ای نهاد
بدان هر شتر را نشن و بقم	قدش میخیزد زبانه نه کم
حکیمان کار را که در میمند	گویند که اقبال بلند
بهر طایفه است و در هر اولی	قدم لطف و یک به ای به ای
فرایند یک در ایستد ای و نیز	نخستین یک و یک به نیز
بعقب نمودم قدم به پس	همان قدر که غمزدن در کان
چو اندر چو راند ای خوشتر	نمود به از ده قدم
چو لو اندرون و در کم و در	بکوت اندر ای نه صفت
به برج حمل و دور و دور یک	نمود قهر به در زنت
اگر شخصی در برج جزا رسد	در و بکفم است به کم میرود
به برج در برتری با به	به خورشید و افق نور
نماند برین گوشت از کاروان	خوشه این گفته زیو
بدان عصر را ای ستوده	که سست نه برین اعتقاد
نمانست تا مهر و قشش بود	به بدان وقت مغرب بود

لطف

بیا بد عذاب یمنی انجنان که بپند ما پاکیزان
 خستنی بشکوه مرسلین بد اخلاص همی کو پای یمن
 بدر کوی اول ذور اند قدردان از انجانی بر خستنی پای یمن
 شنیدم که سفیان و الدردا بسجود پای حب اول نهاد
 خدا آمد ای شور کوی هوا چنین فعل بهود اما ستر ا
 خدا دوست کامل فتنه کرد خطاب خود از غر خوار کرد
 اند من سر نهان بر راه رضا عطا شد در گاه غر و عطا
 بر اهل طریقت رزوی کرم اوست بآن پاک و بی غم
 اوست نزدیک و اندر باز پسندیده تر عافوی و جاز
 ناز علف ناز جان

فرستاده صانع کار ساز نمودی ادا احوال است ساز
 هر گشت آن سرور پاکیزه که کردن ادا احوال است احوال
 بود نصرت و ده دلقه فاضل که تنها کرد ادا احوال است احوال
 هر که در دنیا جائیدادیم نمود باید که ادا احوال است احوال
 بکردن از آنها که عفت است نماید اسی بر و افندی

و یا شیعه هرگز آن را	نمازیکه کرده باشد قضا
که در مذمت ایشان نبیند روا	بگردن صلوة قضا کننده را
و بهای آنکه در حال بعضی از فقها	نمازیکه کند قضا رب ماس
نفرموده و اگر دلش بعد از آن	دلیع و اگر آنکه بپرسد روان
هم رکعت از جایگاه مستند عابر	بیت جهت بخشد پروردگار
دلیع و اگر است آن وقت را	که هر یکن بر تنه از ازار
نشسته و غلطیده کردن نماز	مقرر نموده است بیکس نواز
در اکثر احوال آن مسموعان	تداوت نمودی قرات و راز
که اگر کسی بخواهد بقرض	بالحمد لله آن نخست
بگوید یا شیعیه البشیر	در شد مرفوعی را بجا
هر آنکس که او میکند الله نماز	به بزدان مهر و نفاظ
با شخص تغذیه بر لزوم بود	که بعد از این فرض تارک شود
بقول امام باجمعه نمیکند آن	کند ترک بعد از کسی از یک صلوة
شود و کار و بکفت اینچنین	بر عالمان شافعی حق گرس
که آن نماز استیده زنت کار	که کار خود یک روز شمار

مملوک خود مستقدي بالغ ار
 همانا که مملوک و مجزوم نیز
 همان بدعت و ائمه زاده از زنا
 برای امامت بزرگان دین
 کرامت است ای و اعفا
 که وقت پیشین و دیگر بلند
 محقق و در بامداد و شب
 بلند انقدر یک کاف بود
 هر انفسی که تنها که اولو
 در آواپ بیغیر کرد کار
 هر رکعت بگوید یا نبی و رسفر
 تحت این عمل ملک الفاء کرد
 که در حال اول و در وقت
 هر رکعت زاده در آن عام شد
 ولیکن چو افزوده شد وقت
 بود و نادرست و تسبیح تر
 و کرد که اعلی است ای یا نبی
 و کفاسقی زشت کردار را
 بدانند مکر و نه تر بالیقین
 که باشد امام امر وی خوشتر
 و ات از بخواند بود و ناپسند
 نباید که است خواند امام
 که آواز یک مقتدی بشود
 بر و علانیه خواندن و ات
 مراد است ای خیر
 بجا آنکه چار اند اندر حضر
 که در یک آمد بعزم بخرد
 هم گمانه بگرداند لایم خدا
 که در پیش آن عجب زعام
 یک رکعت آن است بر جام

ن جمیع بود هر که داند	برزید امامت بآن محبت و
چو باشند در علم جهانی او	همه حاضران پس امامت بود
سزاوار باشد که خوشخوان	چنین رسم و آئین اهلان بود
همه کس و کس اندرین شیخ نیز	باشند یکدیگر اندامی عزیز
بر این نه از انچه بر کرد امام	بود منقحی ترک کرد امام
بتقوی اگر همه اندام	امامت کند بر که باشد کلام
بگفت اینچنین شایع بر خود	که خوشخوان بدان امامت
و لیکن امامیه الشیخ را	که موصوم باشند گفت افتد
بهم بای خود و یا حرمان	صلوه از نمازند ادا عورتان
به بخشند خداوند و رحمت	بآن قاصدان از ترسم و زب
و لیکن باب است لایم چنین	که گشتند اندر صف اعراب
قام و در احکام آن نیکام	نماند در بهت از خونین لایم
بر بیان اگر جامه پوشی افتد	نماند نزارند اهلان روا
صیح افتد از بر بخوردن	که نیست در بار و آینه سخن
بقاری اگر آتی میشود	نمودست بیرونش و شبه خط

در اندیشه

در از مقتدی سهو کرد و عانی	ندارند منظر نور و بین برورانی
مقابل دشمن صلوة و نیجانی	بشاید والد ای مهملین
که از ده نفر پنج کسی رو برو	بایستند با خشم ای غوب خو
و کر پنج کسی از سر صدق تمام	هم رکعت نمایند و اما امام
هم رکعت نمایند تنها او را	معطل در آنکه بود مقتدی
بسیار بیان میداد بایند باز	کس نیکه بودند آنجا نماز
دو رکعت نمایند یا پیشوا	که بخشند خداوند بهر جزا
جو که دید فارغ امام از صلوة	همان به که آن وقت نیک و آ
هم رکعت نمایند و ای امام	که صفی شود کرد کار و نام
بموجب درون وقت اولی	گذارند از اعتقاد و یقین
هم رکعت بهیای دیگران	بخوشنودی اقل رسان
یک رکعت انا که آیند پس	گذارند همراه مردم و پس
هم رکعت گذارند ما بوزان	بغیر از امام آن شکر طینان

روا فرمودند ابو الفریخ که اولی که گفتن را برین

بنودی اگر فتنش بر تمام
کس بر نشستن توانا اگر
که غلطید رخ موی قید کند
ز نهی جهان با دامنده راز
در آیین آن رهبر حق پرست
کند عزم کر کسی که تا نصف راه
در اینجا بعد از سفر مرد را
و بعد عزم محمد و هم را به بیمار
بود و عورت و بنده اندر خود
هر چند باطل بود عزم را
بحسب الضرورة ملوثین را
چو شد سوز زود و ز نار زید
فقیهان و الشوری یکبار
که در فرضی تا غیر شخیص کند
امام از کند سهوا می صافان

نشسته بودی شفیح الامام
نیمش بران شخص لازم سفر
با یا ازین کار خارج شود
مستان روایت کردن باز
سفر ای نیکو خوسته روزی است
توقف نماید و را شامی ملا
نه افطار زونه قصر شد روا
کین عزم خادم نباید بکار
بهر راه تویر و مالک اگر
به نزدیک اهلان و دانشوران
کهی جمع میکرد آن پیشوا
در آفرین سجده بجا آورد
همان سهوا را میکند و بیمار
و کر ترک واجب از و سرزند
بود و نیز آن سهوا از تابان

از این معنی

عادت نمودن بران بر کسر
 و یا از بزرگوار که باشد ادا
 و یا از بزرگوار که باشد ادا
 پس از وی بر لود و هم پس از
 بجای پس بود او را بران
 بجای می افروزم ای غیور
 از حاضران از مومنان بگفت
 لب یزدان و سزاوار نام
 در وقت پیشین هم بود
 بر ویدگان فرستادن صوة
 نمایند ادا این هم رخت چاک
 همان جیسی از خطبه رکعت چهار
 و یکم دران مهر لایم بود
 درایش جوای مومنان بنمود
 برای نماز از سر عتقا و
 رواست شرح خواند پس
 کس را اعدا شد ردا
 زما بعد او است بشک بد
 نباشند این را ای نیکو
 بود جد جایی بد و بیکمان
 پس ای آن هر دو کس را اشار
 برای نماز خانه پس است
 به شرب روان شد ز سبب اکرام
 پس از خطبه بنمود اندر قبا
 شد خطبه از حمد کائنات
 شود ز من پیشین رخت چاک
 بران سنت آن عهد تبار
 که قانون اسلام رایج بود
 زبج و شر او است بود رکعت
 بگوشت تا می باشد مراد

نماز شهادت بر وضو نمود
که در رکعت ششم آن چهار رکعت
در این طاعت اهلان رجب نظر
بکرمند و رجا و اشراق هر
مال بنده صادق رود و عباد
بندیده خلعت بپوشی نماز
نماز چهاره ستوده ششم
و بی این نماز ای پند کار
کنی این نماز از تو ای دلخوا
شما بعد تکبیر اول بخوان
درود و ی بگو بر بنی الهوت
که از رافت خویش جلی و نما
شد بعد تکبیر رابع سلام
اگر میتی دفن مسلم بی نماز
و بی اقرب و شاه و قاضی در

ستون در و نه ادا نمود
نه در رکعت ششم که در این دو رکعت
بیا بند راحت از حد بیشتر
ادا میشود و ی نماز آن عزیز
اگر پیش از آمدن صبح کار
که بیان کند کار را کار ساز
ادا میشود و ی زردی گرم
بر این وضو کفایت شمار
در و چهار تکبیر شما روا
چون تکبیر ششم کنی زردان
ز تکبیر ششم سه سجده و عا
بیا بر زرد الشوخر نموده و
بوی یمن و لب را ترازم
بر و تمسک روز است کردن نماز
نماز چهاره بگویند اگر

در آواز آرند آن بیسوا	کس مصلحت دل و تابون را
خود مندا فاروتن کرد و کار	تکلف این عمل میکنند اهل بار
که گوید وقت نماز الصلوة	یک را بگو ای کرامی صفات
بلال نکو بیست گفت این چنین	فرمان آن سید پاکد بینم
بجواب اندر الفاظ اذان نام	بعد الله انصاری بکنام
به بیغیر آن رویت اظهار کرد	موشیخه با موقت سنجیده
چو بشنیده بود از زبان حکم	بقول همان لفظ بر فلک
که اذان بدو آنگونه گوید بلا	بشدید و فرمود و الا خلا
بمحقق دان کین علی سینه	بهر یک صلوای الله برت

چون که در این باب گفته بود

ز ملک انصاریان و مانند بی کفا	تا کید و فرخنده صفات
نحو و طمع میکرد چیزی از آن	بد و بی و سکن و و امانت
که خوبان و اولاد آن منم اند	در پیشه و نقل بیست هم کند
ندارند بر خوبان آن مال را	بقول بیست مطلب جسم روا
نمودند در پیشه نیز از هزار	مردان در دست را بر نیاز

امام و کسی مقتدی حاضر	نزدی نیکو دین گفتی شمر
ذات بلند آن رسول مجید	همی خواند در جمع و هر جمعی
از اینجا که بسی لطف آن برین	همگر و بر خلق جان آفرین
کسوف ارشدی بر رخ آفتاب	فلک برین و در میرکت آب
یکرومی هم رکعت نماز و دعا	که بر داند آن عاونه را خدا
در افکاه آن سرور ارجمند	بخواند جای قرأت طویل و بلند
بنقلند واجب آن هر کار	بقوی جابر سنت شمار
مصلای او را سر اسرین	از و پیش جانیر نمود آیین
بزاوهر و زنده کار ساز	نمکد در غیر مسجد نماز

چو درین شرب آمد زیت اکرم	با قبال و اجلال خیر الام
گفتند روزی با و مومنان	که نقیصین بکن یک حدت چنان
که از شما عشی ز روی نیاز	مسجد در ایم بهر نماز
در بنیاب لدر نام آوران	مصلای طلب کنند عاقلان
که گفت نافوس می دم زنند	نمودن عشی نادر و سن کنند

که مسجد

شد بی فرج مالک نهالان
که بر سال بر سر کند خود ادا
ازین مال جزئی نمودن عطا
و در هر چه آن از کفارت بود
نقد و خیرات مادی آن
اطاعت کند هر که این نیک کار
فصل در راه رسیدن اکثریت مردم به خیر

دویم سال هجری مبارک آن
و حکم خداوند کون و مکن
یا آنکه شد قبله بیت اهل
بدان پس آن سید نیک کار
چو آن ماه محرم بپایان رسید
بقول نامازی اهل بیت
روزی که باران و ابر برآمد
ز بسهوا بی بکفتی بگویم
رشتیان و دو چارمی خوشتر
بگوید عا و ربان هر دو
دویم آنکه در ماه رمضان با
در آن شهر باقیم شد روزگار
سر ماه نوال او کرد عید
درین کعبه است او را آن عزیز
نقطه در اقطار روزگار
که از رطب و خرما کن بیدار

نصاب است در شرح ای کتور	و صد هم و بیت و بنار زر
و هر که اینقدر است مال	چهل یک بخوشنودی و فاحش
از آن هر قدر نقد باشد زیاده	چشم حصه اش نیز باید بداد
نصاب نباشد از این کم بود	از آن هیچ وادون نماند بود
ز اجناس دیگر ز کوفه القدر	که باید ادا که ای پر مهر
نشود واقف از فقه نقیض آن	که فرضی است بر هر یک مهربان
بگویند اهل صفای پرست	که در بیت و بنار باشد بیت
نماید محتاج جمله عطا	کنند نیم و بنار دیگر عطا
برسم غرامت که آنجا خبر	فرایم چرا آورید اینقدر
هر آنکه که چیزی بداند خدا	رسند بیایه بیایه و بیایه
در نیم حکم فرخنده کردگار	نشان را بروان مسووی کار
ز بهجت و هم سال آن پاکیزه	فرستاد مردم که مال زکوة
ست مانند از مال و درندگان	مواقی با هر خدای جهان
لیکن جیاجون خداوندگار	خداست عطا که دور و کار
بر انداخت آن قاعده زین	که البته از بودن عا ملان

کسی که بایک راجش
 چو خوانند نام بر کو و نشان
 بکلی اندر از هیچ و پش رده
 بر روغن و سرمه در وید
 و کر وون واری می بایست
 با مرغدا بهترین اناسر
 نشان از عبادت بدارند
 که گیرند صوم قضا کنند را
 فاما نمازیکه کرد و قضا
 بختی و آن کاندینم هر
 بود و دست خیرای میوشیار
 زنی را که چندی کم و بیش
 بر اینه آن استخاضه بود
 بان زن و ران حب کردن
 چو در مذمتش نمی نامد
 شود روزی هفتاد و پنج و چهار
 بود که ضرورت نیاز و نیاز
 بلا دغدغه صوم جایز شود
 کند حایمی از پناه خطا
 نباید کشش را ملامت کند
 بفرمود و در حال حضور و غایب
 و یه وقت بایکینه که اللهم
 بیا رند حکم الهی بجا
 نه لازم شود نماز کردن او
 بانها و طاعت نیست کردن حلال
 ز سیم روز و پنج و یکت جها
 ز فرحش اگر خون بکورد روان
 چو دیگر علامت معتبر نبود
 نه منع است در شرح و دل
 ز یکروز تا هفت و پنج و چهار

چو زان درم چیری نه خداوند	بکب الفرو در آب کای بود
بشد فوض در روزی تنگ	که مستند حلق پرستندگان
که چشم هیچ صادق خداوند	هویا بگو و اندام در دیار
نباید که چیزی تناول کنند	حذر از و طبعی هم بجا آورند
چو رسید کرد و در بستان	هنگامه حاضر بود در دیار
که این رسم و آیین نگیرد پیشتر	بود فافه آن روستا و دیار
در دل پس از ماندن	جو بود اکل و شرب و و طیارا
در خواست فاروقی امر هر کار	همه شب در احوال امر نه کار
برآمد جمهور و انشور و ان	که جارت برانه گفتار
تیب بیت روزگار قضا	کنه رگی روزه که در روا
نه و روقی و نقل باشد و بال	که بیت کند پیشتر از زوال
بسوار غول و درون و در آب و بال	نه در روز و شب بود و بکام
که در او بین فرخنده کرد کار	علما بی سبب و اند به اعتبار
کلنج در که رویا آیم اگر	نزد کسریه و در صوم باشد
و پانز سر شوی کل زان قریه	به دور هر سه ده قان و قیل
	که ای

والله بجاه وده بیه تو
 و درین طاعت اخلاص اگر کار
 بیاور بکوشش و دل ای بومند
 که شیخ عبد قادر کلامی لب
 شمع ماه رمضان زمار زلف
 بگردید حایم و در وقت شام
 بر بن کوه فرج و نار و عید
 سرانجام زان مرشد فخر الوفا
 که بر قیبه جده اولیا
 نمودند کفزار او را قبول
 که را که رستم دهد افتخار
 برو ز جزا از عذاب سقر
 طریقت کزبان صاحب یقین
 که بر نیز از صبح تا وقت شام
 نه غیبت ز شیخ بکوشش آورد
 و بدخورد و نه تا بپسند خدا
 همیکو درین بندگی آن شکار
 یک کار مردان این بزدلین
 که شد فوت اعظم مرا و الف
 بغزو اسیر آن بر کنیا نهاد
 با فلک مار کوشید آن مقام
 صبا می بنویسد شیران عهد
 هویدا شد این خوف در روزگار
 ز لطف الله مرا هست با
 همه آن بگویند تا بدید
 تواضع نمودن بدست عار
 خود صوم بر عایمان را هر
 هر آنکه بپسند حایم چنین
 کنند از و طبع و شراب طعم
 بیمارند از دست سر کار

بود حالیه عورت ای شوخ

بقول بیکسان صاحب روز

از آن روز تا نصف ماه

و آئین آن سره در کثیر

افتش حالت برگه خون

بود هر روز به علم روز یک

جونی منت جانکه تیرید

و به یاد ورنه بر آن نیکون

زن و مرد و بیمار و دروغ

بشرطیکه در صحت و در حشر

اگر پیر فروخت را بر حیا

که هر روز یک شخص مکی را

و به خطه گرفت حاجی را

بر آنکه که به عذر و دروغ

که آنرا دست نیک بنهاد

کنند از دل و عبادت حذر

ز روزیکه زن عایضه شود

عجیب است که در دشت بارور

بیشد تفاسیر از چهل روز

زار و عام عورت نباید درون

و بعضی و تفاسیر و خود نکند

ز یکدیگر الفاظ قرآن جدا

معیشت شود تنگ تریه سخن

تا بگذرد روز کعبه و ا

کنند آن کاران بارسا قطره

نه طاقت بود و لذت آب و طعام

خود اندک شکر سیر و ناله خطا

والله و به آنچه از این بهاست

عذر باید کفاره و به

بود ایام به حایم آن به حیا

در آن است گفت تلاوت کند	بغیر آنکه او را میسر نشود
و اگر سختی تنها کند آن صلوة	بیا و آنچه آید تا یزید قرأت
شود و شاد و زان بیاختان خدا	که سارند او است مصطفی
که محمد بنی عظیم الوفا	همر کرد و فیلوله نصف النهار
ساخته آن در کارهای	تمکنت را خست بسیار خوب
بیشتر طاعت پذیران نام	بیا خوره نمود و نمود انعام
که روی چهره زکوة به غیرت	و هم روز ماه محرم بدید
که بودند محراب و انوار	سبب را بهر سبب لا ارام
بگفتند از حکم چون یک	در چشم روز و خون جگر
زین دای بشکرا نه کرد کار	کلمه خدا و فرستاد و نوا
چو ما تابع و پیروان ویم	که برادر که او است و انوار
بفرمود آن سید با کت	که پیش تنگم و درسی که رستم
بروزه خود و ان در سدر خدا	تا خورشید آید و روزگار
بزدیدگان نیز قد غریبه	نمود آنکه تمام شد سر
جوشد بیداران امر جان افروز	که بکاه و در سرم ابدیت

بهرزه زبان را نزنند و
 نه مشک بدارند و دیده نگاه
 حقیقت شناسان فرخ سیر
 بخاطر رسد رون را از آنها
 رکول نمایند ملا رایت
 که رونما نقل مسید است
 بتخصیر در هفته لغوی
 بکفایت عذایک بدانان راز
 درین روزها بس با لوقت کار
 در لایم تشریف در هر حد
 بقول اصح آن جیب خدا
 با صیام آن ستوده سیر
 لب پیراویج کردن حقیقت
 بعشرین رکعت بخواند امام
 رب ندای نام شده روا
 بنارفتن جای نه نهند پا
 و کر نه شود صوم ایشان تپاه
 از دنیا که شد گفته چغیری اگر
 بداند فاسد خوش رسم است
 که بر جنبه و برالنفس همان است
 آه دل با قضا را بکار بسته
 بروز غیبت و غم نشسته لغوی
 نمایند احوال بر مختصر باز
 شوم من روزی بود خوب تر
 نمیدانست صوم را آن رشید
 جو عیدین و دست آویخته را
 بکردن ز اویج و خورد ویرج
 که بر لب غری از کتابت مبین
 بکتاب و کر آن غمسته کلام
 در غیر حافظ شود مقتدا

چنانچه در اوقات تعلیم کرد
 بچهار آن نیز تقسیم کرد
 در آن روز همچون مساکین
 بخا آورد و روزی که اقامت
 بخورای آن عید قربان نمود
 نیم روزی بجهت از جمع دم
 بکف بگیرد از نماز
 بپیرین وادار کینه پرت
 بهر کینه آن خسته اقام
 بکعبه کشای بنی بنی بر آن
 پس از خطبه نقل است رکعت
 از مصالح جو خورشید کرد و بپند
 رسد و فتنه آن خیره بخت الهی
 اگر عانی آید اندر میان
 میرنگرد و پس ای نامور
 که همیشه روزه نماز از رفا
 عهده و رکعت فرخنده را
 بچهار آن نیز تقسیم کرد
 بخا آورد و روزی که اقامت
 بخورای آن عید قربان نمود
 نیم روزی بجهت از جمع دم
 بکف بگیرد از نماز
 بپیرین وادار کینه پرت
 بهر کینه آن خسته اقام
 بکعبه کشای بنی بنی بر آن
 پس از خطبه نقل است رکعت
 از مصالح جو خورشید کرد و بپند
 رسد و فتنه آن خیره بخت الهی
 اگر عانی آید اندر میان
 میرنگرد و پس ای نامور
 که همیشه روزه نماز از رفا
 عهده و رکعت فرخنده را

بغا خوره روزه نشد زوقضا

نکند است و سال بکروزه را

درینج بی وفا دار مانم اگر

یک روز با قیل این روز نیز

بماند از خانه بی مدار

بود هر که آن روز عالم خدا

بهم سال جوی خداوند کار

بفرمود از امر عاجز نواز

اودا کرد خود چ سال دم

چنانکه آن حرفه در جمود

و کر بار هر که نژاد آختان

در آشنای چ آن عهد سیر

یک نیمه مورا بطلد بداد

کس موی آن نامور یک خو

بوش نذی ار شسته بیار

تا نکند کردی در شخص را

چنین گفت پس روزان مقتدا

شوم روزه دارنده سال و کر

که کرد ز رضع جهودان تمیز

روان گشت او لوی دار الوار

بخشد کنایان یک را

بگرداند چ فومن و آن نامور

که کفار از چ بمانند باز

بوفه ز قوی بجز روز نیم

که این بکران فضا حاصل شود

همینچ اکبر بود نام آن

بحکم الله ترا شنبه سر

در را با نهیاب نیکو ترلد

که رحمت پرو باد و بر آل او

برادر جهاندار او را شفا

هم از دیدن روی رخشان او هم از لطف و انعام و احسان او
 نقدی همیداد و سلاقوم بسکین و محتاج در عید صوم
 بعید الفخر خرد آن کرم شش و هفت و پنجاه شتر سلیم
 و راهگاه از عمران بیهمال ز توین با لاسیوم بود سال
 جو سیکر و قربان آن راهبر سبقت گرفتندی از یکدیگر
 چهارده شتر که فرخ لقا از آنها کند کخر را ابتدا
 بقول یک فرقه با حنبر ده و بیست و هفت شتر در
 بغیران آن سرور نام جو عیال خرم بود از قبل او
 چنین گفت آن مهربان نام که در روز مهیون عید میام
 مالک رضا است واجب جان که هر مرد از خود و از کودکان
 یکی صاع جو بایکی نصف آن و بد حنطه صدقه به بیایگان
 بعید و کر بر شتر و یک نفر بشد صدقه واجب شتر یا بقدر
 یک بز زهر فرو یا نهج را رواد است فدیه سفیع الودع
 جو شتر و دین کار کاوان شتر شتر بیشتر را چون برای خوشتر
 نه مقبول شد چنان جانور که از آن و نفقه آن و از دانه

نخست از نماز آن امام همام	همچو روز و در عید روز طهم
نماز هم عید بر عکس آن	نمودی او اسید عابدان
پوشیدی انور و رخسار	زشت دی بهر عید فاخر لبار
نماز هم عید و در جمعه را	به بهت بکردی مدافعا
که از مومنان مرشدی از دلم	به تقطیع و توفیر و با احتلام
نماز را آورید و هم عید	بعورات و بر مبدیان و عید
به بیمار مانیر و بر سالکان	معافیت و در شرع آن مران
بر انکس که به جسم و یا اوج	بران تا توان بهم بهمان حکمت
عبادت شد و منی الشجر را	کز و هوشروا و راک شد جدا
بنایان کرد کار عزیز	نکوهت تکلیف این کار نیز
بوقل فیهان فرغ سیر	در انگاه بالغ بکرد و سیر
که در خواب او را شود احلام	کس این رسم هم یاد ای نیکم
که دختر شود عایضه هر زمان	که بد بگوشت رسد بیکمان
رب بنده امروزی است که	ز راه بگریفت و عید گاه
براه و در جمیع بر نمود	که در مکان هر جا بنده نمود

گریستن عبادت بیار و بجا
 بنام رز و ای هو نور کجست یار
 بغرم او کردن حج کر
 رسد اندران راه او را اجل
 ز درگاه پروردگار محب
 خوش قول آن فیض بخش نام
 بداند بیکتا خداوند را
 نماید او این نوبت موده
 بداید روزی یک ماه تمام
 در اندلس در بهشت نعیم
 ز کردن کس هر کس نکوکار
 که خیر و نیرا قدر محب
 به نزدیک اهلان کمال یقین
 عبادت بهمان است نامزدگان
 چه توفیق بیکو خداوند کار

کنند آن ماقبل او را خدا
 برین کار فرخنده سستی بسیار
 هر اکنون مسئلن بر اید بدر
 همانا که پادشاهان خوش عمل
 نواب حج آن یک خوار سپید
 که فرمود از لطف با هر کدام
 شمارید پیغمبر او مرا
 رسانید بیکان را ز کوه
 گذاردید از سر صدق نام
 بهمانند پیوسته آنجا نعیم
 کند از عبادت بسوزد بنار
 برای عبادت بدید آورید
 که دارند او چه از کار و تن
 شناسد او را نه دلفست جان
 بیوشنکار و در روز کار

ازین چار پیمان چه ماده چه جز	بقربان عید یک ن شمر
بشرع متین است خوردن روا	از آن لحم مرعوب فدی بدرا
برای معذوق نه جایز بود	که از صدقه فطر چیزی خورد
زکوة است لازم بر آن مومنان	که نامی بود مال و در ملکشان
و یا صدقه و فدی هر دو عید	نه بر مال نیست شرط ای عید
بگویند از آن پیشتر آن مقصد	نمودست چه نوافل روا
بر آن بخت در هیچ دردم نبود	که توشه و طاقت بر تن بود
بود و نیز در رسد امن و امان	ز خون است بکشت بر عورتان
که نه بر بود یکس از عورتان	در آن راه فرخنده مالان
و پانیت آن فرض بر نمیدان	که هستند محکوم و بکران
بر اجمعی و اجمعی این حکم نیز	در آئین پیغمبر ای جز
باین طاقت اگر کسی تواند	چو با خود منافع تجارت برد
بیان کردند هم هیچ و شرا	کن بد اگر دست ببرد روا
برائند اهلان خانی گزین	که متوکلان اند صاحب یقین
توانا بهره رفتن از او برد	بود که او را باید شش جم کرد

بقول بی وقته حق پرست
 در آن لب بر آنکس جدا گشت
 اصح است القول ای دلخوا
 رسول خدا او را بالا و است
 بر آنکه که خواند ی کتاب غیر
 جو بزدان با و اینچنین گفته بود
 گفتم شد حق کو کتاب میهن
 در و از گنجیست نام و کتاب
 ز اخلاص گرداند اندر دیار
 ز بزدان بجا بند او عظیم
 جزب ندان فرقه را ز نامار
 چو گفتند کفار ز ناخوشی لقا
 بفرمان داد و از کشته و مکار
 که آرید یکایک بپوشه منهای این
 کما کوه اندیشی بر کیشی مرد

در اول در عرب قدس
 بگو و خانه وین عمارت کند
 که حرقم که وید ارا بپند ا
 که ایست مقدار شر از هر
 کشتی او را از و مان بر کشتی
 ز امرش تکلف نه بر کرد خود
 فرستاد و بر بند با که بین
 بشارت سعادتی که و در میان
 عیال است ایست از شکله
 بجا آمد همواره ادر نسیم
 که گویند و در بهر از کار
 که فرقان شربت جز الوع
 بفرمود تا آن بگوید که بی
 نشد بیکس حال اینچنین
 جدا بستم اظهار کرد

که در لطفش مایه بریاورم

محبت بود هر که با خدا

موی کعبه چنین میرفت

که طاقت ندارد و بدو

که او را بفرمود و خندید

رو برفت به فضا به سر بود

نیست دست پاکیزه خویشان

فدای ساریه است

که آن سرور آل عبد مناف

بمسجد و درون مونس است اینان

مناقی و در آنجا بقول رسول

ذو بکر یا یا شب قدر را

به نزو یک بعضی بزرگان و جم

نمود لیلۃ القدر فرخ اثر

که شب قدر و راه شعبان شود

نارنجی نشد فوت زار و هنون

ز یادش نه غافل شود و بیکه

جسد زینت کرد و ظاهر و را

که آید چای سحر مهر آن

نمود و کن اوج از قبل وی

لبوی بکورد و ملک مرعوب

جای به نمود و از آن مردوزن

فدای ساریه است

بمسجد و درون مرعوب و احواف

که در آب ماه بودش و مان

جوان در قفس طیر باشد ملول

که می به بند استی رها

زینت آن نیست و مصطفی

را بهم اعطا و اند جع و ک

و در راه آن فخر و دل کد

چو وی کرد آن آیه را باز یاد
 چه فضل الهی در آن و قدرت
 هر آنچه آن نیک کردار و کثیر
 ولیکن تلاوت نمودن بیا
 که مست بهات اند و روزی
 یکی سوره زان تحت کتاب
 تلاوت کند هر کس او را بیا
 که با او برسد تنده رزق عالم
 قصص است و ران کن بین
 که چه احسن و افضل از حق
 و رانده بایش نمودن قتال
 بدلداری سرور عارفان
 کواخ بگرداند نازل بدو
 از آن رو که دیگر پیام او آن
 ثلث اندرون و عدما و عهد

در بارش روزی او زیاده
 که خواننده وی اگر تا قدرت
 سخن میکند با خداوند خویش
 نه آنکه نودای ستودنیها
 نماید اگر حفظ آنرا گسی
 توان آورد این عمل و حساب
 ثلث رت بکن خوب افعال با
 می گوید از غایت حسن کلام
 و ثلث ای خود مند و خند
 رخسان این و پدید و جفا
 لغرمه بود از و فاعل
 زبغیران و زبیر کن
 که آرام باید دل پاک او
 چه شدت شد ندانم بکاران
 و در امر و نرا آن کریم مجید

که قرآن را منظر آورم
چرخ شود یک ساله روزی بد
گرفتند ما بعد شش ماه
پدیدند غناک و گردن فرو
گفتند تا حال کردی چه کار
گفتند که تهنیت آن آید را
که مذکور طوفان فوج اندر دست
ولیکن هنوز است اندر میان
حدیث صحیح است ران مقصد
ز سبب عبادات فاضله
کنند حفظ آنرا هر آن که
و بی هر که آید را از و
در رزق گوته کند و کار
فقیر باشد چون بی وفا
فراموش کردی مگر آید

یک سال که از صیبت و لم
پیداوند و در کار شد زشت
که آید چه که دست آن بی مهر
یک نووه مشق و پیش او
که داریم بر وعده است انتظار
نخست از همه کرده ام ابتدا
کجا آید لبی فصیح از دست
از آن شغل مغرور شد در آن
که گردن تلاوت کلام خدا
چنانچه سخن قول الهی است
نمود باید پیش و در عالم بلند
باز و فراموشی بر روی او
نه داناکند این چهره آشکار
کسی کرد و در خواب آید و ما
که در بیست آمد جنین جانیه

که از هر یکی حرف این صفا
 بقول لام انعمتکم بر منون
 سه ده صفت است که در این
 و لیکن نود و آن سرفا صفت
 و سجد و کل و در سج ای یک
 به نود و لام اسجد می پرست
 سه است سجد خوانند اگر
 و دای کنز انکلی علقه
 بخوانند و در کتب اسلام
 سعادت بر اصبیح و نوحه
 زوی حرف کرکس بانی کرن
 عتقت بکروی کلام خدایا
 با حمد لام شمس تا
 به نود و کفنه قرانی را
 بر او و بقول بر و به شمار

بر او نود نام که به خد
 و به نود سجد بفران و رون
 گفت است که کم و بیش فرنی
 که در کونان سجد بدان
 که یک سجد که ده است نود و
 یک و نود سجد در آن و در
 سجد نود با پیش و در
 که آت سجد اگر در قرآن
 او را کردن سجد است و فراد
 نه از حدی بخیر است که در آن
 و کروی بکفنه صحیح است
 که مضمون است از و مدح
 که کند و نود سجد قرانی
 بگویند نود و نود و لا
 و در آن سجد است و نود

مکرمت دارد و پیران نامور
بدان است ای خاور و بخور
از انچه بدست و دست با چهار
نه و بیت اندر مدینه و رود
چنین گفت نغان که تسبیح
که در بی تلاوت نمایند کان
و بیست و نه کوفت هر سوره
عروف مطلق که برآورده
نمواند که کند آن جز خدا
چنان نیز گویند بوی کسان
که بر حرف به شبیه بند و بلی
که نوقد گویند هر کس را
مفایده در چند آیه از او
بغیرند در آن حرفها بیکمان
نموده که از مرده عالم

که گشتگان را شود راهبر
هم بخانه هم بهفت کوره و در
و شده و را که بود و گاه
همان خالق جریخ و اجم نمود
از این مرزا پسند بر کوه
بدانند در سوره تا نبینان
خری است تسبیح و ایندای
کرد اندام دل جهان بهشت
که رسید هر سلسله و مطلق
که تحت آیات اقدار شاه
بسیار را سبای رب بخلیل
که در ایندای آن در
لایله بسفند معبود است
حمت دانش طبع آن عالم
پس گویند که در خاطرش

که اینها

بفرمود ان کردگار حمد
 که از ذکر من بر حفظ کند
 گاهم بر من دور کشی این
 که باشد فرشتی بس این حدیثی
 به همه در ذکر او صرف کن
 خدا بخش از دل و کمر حرف کن
 بدان کسی خدا او رحمت کند
 که بگویند او سبب رنجیدار
 نبی اینکه کرد جریح بر من
 ز معراج او با به او رفتن
 بخواند به جو اسما و بگوید
 با کتب از او خود و به شکر
 که تسبیح و دعا به نافرمانم
 بشدت بر حسن او را نام
 ببند از خود ذکر او به نمود
 در محبت و غم به به فرزند

بگویند انحضرت علیه السلام

که بگویند در دو سرا
 که او را بود بمنوا مصطفی
 روایت کند محضره غیب تو
 که از لطف فرمود خانی پرو
 که در من به فرمودم ترا
 که از لطف فرمودم ترا
 که در وقت گفت از خود تو کار
 که تا در دمی کردند و کار
 زو بیت خلش را هم نهادن
 که در دم ان رحمت نیکان
 ز به بند صالح پاک رفتی
 که بود و کارش بگوید خدای

بناگاه بیدار شد از غیب موت
اگر چه بدیدند اینکارستان
در اثنای آن گفت سنجیده بود
کسی از زبان این سخن بهزار
بکار رنجیده شدت مرا
قوی دل اینی ازین خوف ^{باکتن}
کعبان هستی تا آنچه خود
رسول نکوکار فرخ لقا
نمی مانند بیا و حق هیچگاه
نخاموشی اندر روش غزلان
در آن نشستن و برخاستن
همی بود مشغول نور خدا
بجستی که بیدار میشد ز خواب
هم اندر قیام دهم اندر غفلت
اگر ره نمانده میرفت

در با جامه اش باز محکم بست
نشد هیچ عبرت بآن غافلان
که اینی کبری مرد و ز خنده خو
که بیز از کعبه خداوند کار
رسیده نکردم من الکابر
و صا در کز و بدزد و النجی
کند جهت خویش پیش از عدو
که قصب و شرف دارد از صفای
چه در وقت شام و چه وقت ^{فتیحه}
خودست چیزی در درجه
و کر آن خوابیدن آن باکتن
ازین کار هرگز نمیشد جدا
هم گفت نام الله رشاد
بیارک میان اینهمین و یو لود
نسبت غافل زیاده اند

باز

رسالت ازین زمره بکار او ز ستمد زبون سیر و سیر
از این بی چهار و هم خوانده او العزم گفتند از لطف او
یک لقمه و نوع و دلا مبار خلیف و کلیم خداوند کار
مسیحا و ان حضرت باوقار که از نور او شد نور ابرار
بنقل زورگاه جل و علا شد این قطب اور پس عالم
بمهر ن این حق شناسان نبوت یخسید آن همان
بنی ران لطف حق و ان دلو باهام در خوب دلو خیر
ملک بر لول آوریدی پیام زورگاه او باورده و سلام
او العزم میکرد اندر دیار بر قضی او دین نو و شکار
پس از بر او العزم و دلو رول و نیی رام ظاهر نمود
بر این وی این نیکوستان شدند است خوب را بران
بغیر از همان حق گزینش تو نه کدر هکس مشتهر
بود خاتم انکس که بنامه نه پیدا شود بعد او و ملک
بدلو ای همه قضای پروردگار با حمد و تسبیح و تحنید
بقول جواز آدم بر مهر نه بودت انان نه بیشتر

مطیع خداوند عالم مصداق
برو ختم کردید بنام رب
زین و زانی از طاعت و لذت
جو از لوح اوصاف انشود
بگفت ان حد و حد این محض است
بفرمود بر و ان که بود و تو
جو فرست کتی این است رست
تغافلش ز امرز کار
و کربارش روحی که در جهان
و لیکن با بهام خود کن نظر
جو اول امر انچه بکار آورد
مان تا خسته را از بندگی
وز افاد ان جو نام خسته بشود
مست هم که شود و در کار
بشر را به چای میری فرمود

بها و کس زین و ملک از قاع
نه بدست زین منصف بود
مدیک و خلایق ز خلوت اند
بفصل که بهشت در این
که از کائنات و کائنات
یک بنده است فرزند خو
بیدار و بیدار و بیدار
که باری تقاضای دردم
نه یعنی تو و در او و در او
که در و به بیاید و در او
بیا لایه فاحی جمالش برید
بوسه و منها و حرمش
هنی نهج باید که از او
یک مانه و در او و در او
محو از خشم و در او و در او

بدانید از قوم مشرکان ۱۱
 جو در لیل مراجع موسی از تو
 شهادت به پیغام آرندگان
 طلب کرد و یاز قدر و مجید
 بهر برسد و فی زوی
 که گوید حوالی شرح و بیان
 به حاجت به تقیاب مجمل کو
 در اندک وادار بالا و لب
 بگفت که هست این عصای بین
 چرا نم و دیگر مآرب مرا
 ترا چون خوش آمد بخم را طویل
 مرا با تو خوش آمد آن نامور
 به تحسین او هم نیان بر کلا
 به ما که پروردگار جهان
 از آن جهت برسد آسان سخن
 ز موسی و الهی بر پلتن

جواز آل یعقوب پیغامبران
 بهر رسیدگان عالمان را که تو
 بدو یاتان ده که ام اند
 که شد از روح خدایه انجامید
 همچو است خدایه پاک
 بغیر و آن مرسل گفته دان
 بگفتش که ای مقدا انک حق
 بهر رسید از تو چه داری
 کنم بقیه و کوسندگان از بیم
 با نیست بر بود گفتن عصا
 نمودن سخن همچو نای همان
 پسندید گفتار خیر البشر
 خداوند کونین زو و کلا
 که داناست بر از آن و کلا
 ز موسی و الهی بر پلتن

منسوخ شد هیچ ملک زوی
بکار نه کوشید ملک که چار
خلیل و کلیم زوی او حرام
بر اندام اهلان حب ابدی
مگر نه فاضله سی بشر
خدا این محمد مجتهد است
زما بعد او پادشاه دوم است
خلیل است مابعد او محترم
هم آینه اول او شرف بعد او
از و پس خواهد کار خدای
زما بعد ایشان در همه اشیاء
بیا یورین جلد پیغمبران
بر آن هیچ پیغمبری را اند
نمود نیز بر فرق اعیان
بفرمود آن در کار

پسند او العزم آن نیک بای
او العزم بودند در کار
سیح این بریم و خیر ابد نام
که بر همه است کنایان
نمودند مبعوث شیخ در
کلامی ترست از همه کلمات
پس از وی بعد از شیخ از و
پس او است مهبت میگویم
میجا که رد آن قدره رو
فصلت همه سر ملا را بداند
درین ملک کسی سانه جزو ملک
بیاورد و ایمان زحمان و
نمودند است مغرول زین عروجه
لایب در حد و کسم خدا
نام او به عالم منت

برآشد فقا که بجدد هزار
 کوشید اهل طریقت جنان
 بمیدانند و خیران و آو که
 شانه محمد سوده شب
 جاندار بخشد کوشید و
 که خاص این و اهل و را و
 حواسم کدن و او ان را هر
 زنا بخردی رکن و از و
 عجب است ان دوست اندک
 بحر و فرستادگان را شدم
 ز کسار و الف و اسم غم
 بیک نام کوه خود کرد کار
 کشف است بر و ان جوانی کلام
 بدان شرح اسرار ان بر هر
 عزت خطایسی بگوید غیر

نمودست عالم خدا بر کمار
 که قدر او عالم جهان افروز
 ندانند که زار و غم و غم
 کجا بکشد اندر زبانه و سلم
 لقب با فایده و اهل و
 بی دردت کینه غم و دردم
 شد فوشت ان هرزه بر هر
 که احمد شده اقبال و کسان
 بتعظیم اوست به خطای
 بسم الله و کار و نام
 عطا کرد و در و الف و
 و کرد و بیک و در و افکار
 نذر ان سرور و صف و نام
 محمد و احمد و و و
 بطاعت است و و و

که بر نور پایش ثوب در است
چو بر سندان نور و سبک است
که گوشت کدام است و الفت کلام
بغیر از توقف نماید مندا
و که حرف و نثار بر سندان
مر او را و بد حیرت آید
چو بر لطف و نفوذ دارا
بآن حکمت از لشد فرجه
فقط به نوبت یوسف کلیم
چو شد و حی کنت ای سمیع علیم
بگردان مرا نیز از قوم او
که لطف تو بت واداره
گرفتند از وی و پیدا بدین
که لطف تو بت واداره
خداوند او را جان برآید
بدار عشق و محبت ازین
ز و بهره هر حال آید
در جناب نونی بر ارکار
بآن صافی ای وقت کمال
که جز رنجی بر همه زندگان
به پرسید آردن و می را
همین داد و پاسخ که در میان
ز اندیشه سرکار کاخام
چو اندر کتاب بیان و تبار
ندارم کفون هیچ گونه خط
بدا و انجم و منم مطاع و تبار
شد خط طرم جمع زانم بگذر
لا اله الا الله

دارا کرم از لطف ذکات بلند
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 لکله آذان و خطبه و رون
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 جو در ملک ان سرور معذرا
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 نوبدی از ان صافی بر خست
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 سرانجام جسم در مدینه رسید
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 ز تبلیغ فارغ جوان نکته بیخ
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 بحسب سواد اول از کوه کار
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 یک کوه انیسر نابخته مرد
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 که هرگز ز کینه و مو مصطفی
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 چنین وحی شرک و یکر و یکران
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 برین فقه علمت سرها
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 جو پیوسته تبلیغ احکام دین
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 نظر داشت تا قیام و خون شاه
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 در سنه دار یا مینا از واک
 که از آدم از لطف ذکات بلند
 جو او دولت دشمنان و جو
 که از آدم از لطف ذکات بلند

وگر چہ بر سرِ سدا لہی
نہ نام بر نفسِ الٰہی
بند امر بند کہ اور نام
بجز درونِ یوویا لہی
نسب و نسب بعضی از مہمان
صورت نہ مانند او
و رانہ ابو اسلم
جو کرد و مازل از علی و علی
خلف ملک بکان کہ لہو
ہر یکش فرشتہ ارویا
کہ کعبہ قرآن ہر کار
مانند وانی اللہ تعالیٰ
کہ لائے لکھنم سیرت
وگر چہ کرم ان بار
کہ بر کعبہ شریف قم را

در بخت نام وی معنی
کہ در کعبہ شریف دل شود بار
نہ نام کہ جو خود ہم
بودند ہی اور از سیرت
خداوند فرمود کردان
فرشتہ مکرور بود خوب تر
قرآن اور کہ لہی
بند واجب و لہی
نہ چہ کردان نہ سیرت
چنان کہ لہی کار لہی
خوب شریف ان سیرت
جو مکرور رات معبود
نہ سیرت ہم سیرت
کہ لہی شریف کران
رجا شریف ان سیرت

به پیوه ی خلق اینک دشت
 اگر چه شهنش کونین بود
 جوئی نشد اندک خوفه اگر
 کرد جدا بیک در حصر
 کند هر چه خواهد توف ازو
 حبش باشد از و در میان
 عایشه کفایت عذر میسر آورد
 اگر به نوبت در لایم آمد
 که بین نیمی پشته بران سخن را
 و بخت نمودن بر حال خویش
 به بهاری آخرین بد روا
 که او از ولای نکس کایا
 بر اهل رقص آن بالکم
 شد خاصه در ذات ملک شری
 بگویند بر قم آن ناعه ابر

قادی عالم بر ملک دشت
 تا فقر غری بران مرگود
 بود و ایام بس ادرک
 بود و نیز میسر اندک
 بکرد و کم و کاستی اندر
 چه در این جهان وجه در این
 از آن حاد بهایی بر کر
 شد می فوت میشت و جبر
 به اینم کند آن رسول خدا
 به کسر خود بانی خویش
 بخت اختیار است هر چه
 میان نازاد بکف جواب
 روا بود که و بکای راجه
 به بیست و دو که در آن
 شد و احب از هر پروردگار

في
مكة

بر تاز بے خلقی را از عذاب
 به تزیاب آمد که ایفای یث
 سحر مزوم است این خوشی کلام
 که جدم شود شادمان از نان
 مانند کاسم اگر و کرد
 این گفت آن رده ایوه
 اسب خدای زمار کفر
 بهر یک بے بود این ارزو
 بحسب داد و در کوی عوالم
 رسانید حیرت و کربانم
 که خور و ساله نزاره نذر
 بهان خالی جسم و جان عباد
 بحسب که کردی غلط و بد
 جو روی تو خود و عیال را کرد
 مکن بے سبب و کسب سخن
 در دامت سر عیال را ماب
 دهد آنکه خوش و کردی ارزو
 بیانش چنین کرد جسم لایم
 که قومش باید روزی لان
 نه خوش و خواهد شد ای کس
 که از جبهه بات فجار شد
 وین فرخ ایوب و بیشتر
 که خوش و کرد و خدای و لند
 رساند به ایام صادقان
 بر این خدایه ترین ملک نام
 نه در یافت معبود و عیال
 بطلب جود و جسم و جان و لاد
 ملک کش از حکم او رها
 خود از نجابت غفرت و رها
 ملایم و پاک بود بر من

که هر جور به خوشتر آید و بد
منو و دست جان بران منو
و لیکن روانه کرد و فرزند
کفاح کنزک بهی حکم و دست
هم او را بدو را بهی حکم و دست
زره کریمه کرد و ان رهنمون
بکر و بد مفعول در کار او
کوا به بد و ان بان با کس
مکانیک محمود نام و لیست
جو به به شخص از ان رخا
و کریمه از و حه و دلیه بود
و لیکن برین کونه کرد و انکار
بر انست جمع ز و انش و ان
شفا حث نماید کار و نام
بهره قسم مابود که دست آه

طایفه و بد شو هر ان نوصیه را
که در عقدا رو کتا به را
بهی فعل رفوم ان کا مکار
نه هر کمر برین فعل مسمی است
رخا رست جان بر و انش خط
نه نه صلیح یا جنگ کردی با ان
روا ح شهادت کفاح و ان
روا بقدرت و ان فرزند
بقدر بر و ان مقام و لیست
که محمود منزل و بهی ترا
که جز او نکرد و کس لقا و ره
که بهیم با نجا من اسم و ان
که بهی او خلد و تر از رخا و ان
بهی است محمود و ان مقام
چه بسیار زیادت این ناله

بشما نم اکدن که از دست قیام کار
فرو مانده از حال خود گشته اند
کو بر راهم کافه اب را
بگفتم که اعظم است این قول که
کلمه خدا بر کشد از زبان
شد از سهو که جهان پاکه
ولیکن از آن فعل خدا در خل
علوم جودان که خولیت
هر دو امیای رفیع
بگفتم که تا بر آید کائن
بنمودند آن جا بیدار و الفصول
در موقت از الت مانع را
جوز آنها جواب چنین گفتند
بسی سر بسجده اند بر نشان
به بخشای بر حال بیجا کمال

فرمودند در جهان آشکار
چگونه شما را شفاعت کنم
چو گردم بر و پای هر یک جدا
شدن حای کسی بعد کار کرد
که خنجر قسط از دست و بیرون
به بخشید از لطف خود آن
خاتم که در روزه افتاد دل
بدارید چشم شفاعت رزم
ناید که فریاد را قوم را
یک است دادار که فریاد
مرا بر خداوند کاری قبول
ز هر حمایت نمودن حیا
چو فی بانی بر کس او رند
گوید که این می سببی
بین از کم روی که هارن

مکن ای بر بیدار	مکن ذکر نغای امروز کار
ز مدفنم جو خیزند بیجا بران	بنفع و نفع بود قول شان
بگویم در آن حالت دار و گیر	بگویم ای منی حق پذیر
بلرز و ز لبش خطره گاه	من اینها هموار بلو گاه
از این حال دانند و انا و لا	که بشه صحت آن حالت دیگران
کس را نماند ز وحشت و آزار	مگر آدم گزیده کشتن افطار
جمع ادم از لب افطار	غم الوده و با دل الهاب
با دم و نوع و خلیات و کیم	بگویند و هم با کیم
و عای کند اندر و ر و کار	علما به هر سر تا بد شمار
بگویند با کیم همه خوشتر	که ستم در مانده بر حال خوار
کی هست امر و طاقت جهان	که گویم عالی دیگران
بقول بفرماید آدم چنین	که از خولقد حنطه بستم فنی
اگر چند دادار مردم سرا	مرا عفو دارم از کرم انحن
و بی شرم دارم که خیر از	تا بم طلب غیر از لطف او
بر آنوز لب نوع خیر قوم	هلاکت بستم ز عرو و علا

لهم

بر آنکه که در حی ای دی کوی او
 تا صاحب معلوم میشد از آن
 بهم چنانچه بکلیه بد بد
 چو روزی بد گفت خیر الوری
 من علویان بد گفت نمود
 قدم بر زمین بود و سر تا سپهر
 بر در است از همه پیشتر
 بخیر و نیکت از همه پیشتر
 نووی درخت در نووی او
 که پیغام آمد لب درستان
 شدی ای الله عز و جل آوید
 که بنمادی صورت خود مرا
 با و صورت مننی در ووه
 رخی درخت زیبار از ماه وهر
 یک گفت آن سید نامور
 مکرم بگرد و در آوان لهر

بنی حریف از کس خوانند و
 کلاهی که او بر کشید از زبان
 در آنکه که بسیار حاد و کران
 فرستاد بفرستاد را خدای
 چو دیدند آن معجزه سوان
 فرادان بکمال دانند کار
 بر علم بود و است و انا و
 به افتخار از آن عارفان
 بهم جمع بودند اندر جهان
 که میباید و استغفار از
 کز زنده بودی بی زبان
 بوقتی که او در اندر و بار

علماء این عالم را که در حق
 بدو شد غی تا که یک نغمه را
 بفتح نماید بر و زده شمار
 بگوید همه خلق را در محکم
 یکا و قه زنی سستند و نه
 چون نام ولایت ارحم الراحمین
 بقول کفایت خیر البیر
 و رایم که مابول نوی زبان
 چه غم پیشه از نار آن قهر
 شفع الدیم شد جواد العقب
 بامر زنی که بکایان خوراک
 منقح مرا و را چون در سفر
 و عاکلی از غورشان
 خطی که در سر هر که در
 و لاکم از عقوبت
 که مستند از آیه در افتاد
 حب همه بدکاران خدا
 لب زد و غی را و یازدهار
 بگردید و آری ز امید و بیم
 بهانجا تا ز فربس کن گون
 سرور کند به یوسف جهان
 که آن وقت سر در غیبت
 همه اتم سالم آید بدور
 که چون مصطفی بنده بیستوا
 پیشه اند و این کم و العجب
 و عاقبت از سال اوله زمان
 عید و رفیر مادر نظر
 که تحت خداوندی شد بدو
 اند که در محبت و غریب
 من توانید کان ترا

خود پیشه بوی بر هنر
 که زو عظمه از سر آن چهرین
 ضحاک در لایم خیر البستر
 کتابی فصیح آورد آنگه
 خوش آن کتابی که پروردگار
 پیر و انداز لیک ویدگان
 خداوند دانی راز نهان
 بچینه که آن رهبر حق زین
 که دارند در آفت کشور
 چو گردن کتان گنوده و نیم
 بدو ای خود عاود فی تو را
 که بر قول تو اعنا و آوریم
 بهر چو کرد آرزو از آن
 که همه بر بویس او فتاد
 گفتند آن ناسرا سیدگان

مداد و ابی در روح کرد انقدر
 نه یارای حکمت بود پیش ازین
 چو بسیار و دندان بر هنر
 که حیران بگفتند عاقل و لایق
 شغای در حکمت در ویشما
 ستمکار را رسد زو زمان
 میان و بی و زمره منکران
 تلاوت نمودی کتابی
 بدید آوردی عجایب
 شمع بد گفتند با او چنین
 دعاکن که کردیم نیمه قر
 یکیش تو نیز افتاد آوریم
 کردیم باره عدل ما
 هم نیمه جای در سر نهاد
 که دوست سرور جادوگران

بگردد و مبعوث آن بگفت
کسی را چنین که چون ^{در شهر} بنزد
یک باغی که در آن رسیده این خبر
بگفت این وقت است از کردگار
همان کو که اکنون ستم میکند
که بدو انتقام داور بر آگاهان
که جان داد و کفن را همان ^{مالک}
بگفت که وی هست از انبیا
که این قسم کاری نه آید ز سر
چو گفتند صفارهای قوم فزون
بگفت که پیغام آرند و کان
منم کامل و زمره کا طران
عجب آنکه با آنهمه هوش روی
که وقت آن ز بزرگ و فزون
بجام چندان نمودن و دا

که هر مرد کار را بداد و بیست
تعب بان هر همه در نمود
که زاننده شد و یکا بیاید
هم بار گفتند ای هوشدار
بیان چنین گفت آن پرورد
سیوم است که شد آن با تهمینه
و در باز جان از یکی و مژدن
بپایند و جان بان ملک است
همانکه این سوره هست بسر
چرا نونه و بخش کر پیچ کنون
بگفتند مبعوث بر ناقصان
بناستند محتاج بنیامبران
در نه کار فرخ بلغزید باج
جسم که جان رفته بر دوش
که در پیشتر او ده آن جسم را
آوردن

جوان مردمان این حکایت از
 یک وقت شخصی بنزدش حین
 که کسب و ادب است و بعد
 بنی از مطلق گفت آفرین
 یک را که چه از کرده بود
 بیاد و شخصی بزرگ او
 بفرمود و در این برکات
 روزخواست خطه را بر
 زود استنش از دماغه دمان
 سوله شتر که مفید بود
 بناوی از کس بهادی که
 درفش خود از کس به
 بهین فروش بکس شد
 بهود به چون سحر کو از تقار
 که بوی نو خورد به خرو

شنیدند از دند خشن برو
 بیاد و برسد از و پاکدیم
 تو میستی رول و نزد عید
 بران می شتا سده را سیدی
 زکا جهان به خبر کرده بود
 بزودت برشتش انکس
 به اندم شترش را به کانی
 شد از مفضل افلام غنای
 بگردید از رع مسکن نهان
 شدی به موی بکس فوی
 سر سید المرسدانی می برده
 به خوش معجزه داشت آن بکند
 دل سدا ان زین حوزت کس
 بهو اکتافه دلو رود کار
 ده دیک از سر کشته زو

جو آمدگان هم گفتند
نمودندشان کوهان سوار
چو دان بفریب بر نگاه او
گفت آن بزرگ ستم نبار
که البته خفته بر سیدشان
منم بنده و بنده داند بها
جو آمد در آنکه بر شجره
طلب که آن فرقه را بر سر
هر آن خفته و درید در دل آنها
جواب از غیب دادند که
امور که اسکنندری کار
که آن تختور هم سواران
که سدر روی مایه بخت
باز و شناسان بگویند نمود
بنای قیامت بآن ماجدار

دیدیم آفتاب همان ماجرا
که یکبار که چشم عالم بدست
رسیدند چون الهی شد
مرام آورده می لاف بر کار
خبر که واقف بنیم از آن
که آنکه کند خانی آسمان
رسید بنجام رب الهی
باین بفرمود که گویند اگر
که رسید از فرستایم حیدان
بیان که و اسرار دان تا جو
نموده است و رکنه دارا شکار
سراسر حار از باد شاه
سر غنچه خانی پرستان ملک
مدبر و باد افش و ماه و جود
پرستند و مانند می روزگار

کار و زانو پا را گمانه خفیت
 که بپای ملکوتی بدو در النعیم
 رگه از آن رهبر پاکتن
 در حین نمود و گفتش اگر
 به زوالت آید یک و آن در
 جهان باز بجای نه بره را
 بر نام و نام که استی رسول
 و عا و محسن سرور عالی
 حق می برد او از
 است رالت منم بر نهی
 دهم نظر از کوه خدا ان نو
 به ناز او بود و کردی دیر
 از آنجا که بس داشت تو فرد
 گی بود اندر خمریشی گمان
 غرور و تکبر بدو سر سوز

بنمود و در سن بر کربن
 و الله بدو رخ گویا سقیم
 چو بسند این من فغانه ختم
 هم پاره برادر کیست ای شجر
 بنانه بحال خود اندر مغر
 که گویا گفتند هرگز جدا
 کنم بر چه فواید از اقصا
 شد از قدرت او و دنی
 نشمع محمود با بر در
 رب بذر نام ترا افروز
 و کرد و کرد و کرد و کرد
 بود با شک و لعل او کبر
 به چند است بهر راضی بود
 که نمود و کمالش رجحان
 که بود یک بر دتا اید

این

نمودند در و در و مید و جاده
بخوان آن نامور و مفضل
بیاورد بجا که روح ازین
فلق خواند و بیم بود و سر
چو اولد روزی ازین نوم
که زینت مر آن هرگز از نام
جهانم کتبی بهدست
بمنزله است و یی روح
چو ابرو هر سیم و الدردانی
و به یسر که ن اولت به کوش
در کول کم سب و در جفت
تا صمدیلا و نیست ازین
به بردن شش قشقرکنان
چو شد تب آن کونه اندر
و بهر باز آمد بکجاست

که در این کتاب
ازین کتاب
ازین کتاب

کند است به سب و سب
ز هر یک اندر آن سحر
خیزد یک آن زینت الهام
هر آید ب عقد کدیدا
بیا به تر از نغمه سب
از و در فک این هر روز
ز هر یک است الوداد
چو از تو که هر یک است
حق در کتاب و کتاب
سوی این ازین است
که در کتاب و کتاب
بسته زود و بویا زینت
و به یسر که ن اولت به کوش
در کول کم سب و در جفت
تا صمدیلا و نیست ازین
به بردن شش قشقرکنان
چو شد تب آن کونه اندر
و بهر باز آمد بکجاست

که در این کتاب

که از خور و فی هر چه ای ملک
خودش بر باور داووشه دان
به نزد تو موجود به مبار
نیچه خود بر آورد و تو را از آن
از آن خوان بغان بنام اول
باند ز کلب از دهر بر
کنون سار لکنه طغز ز بهار
خو آمد و خوا از و رکشد
جو گشتند عثمان را طایفه
کسی از خانه بر مرده بود
هم به دوستی خوا گرفته از آن
بخر اهل دینی و قومش روا
ز بهر نیم بیا موخت
که او مدق را ناید جان
که داشت ترغیش آن شکو
که بکنند او بر سجد کسان
مرا و را می دانست بری

بمسر ز تو منق پرور و کار
چو کشت و سرور و گریبان
و لیکن بد و کشت کای نامور
چو پسد که اینهمه کوشید
کوه نام سر کوه را بدید
بچه کشت تارانت بر کز کوه
بلند اختر این سرش چو شمع
چو وی کو طلعت و شمع
چو بار شد برش رسد
کو کردین روشنی کریمه خدا
با و قلمت و کشت کنند بار
بر و شادمان کشت خیر الهی
هر چیز دست مبارک رسید
نم سوخت آن خیر را بخت
چو اندر غور روزی آن یاک

نظماند و رخ خاک او را بار
یکانجه از کشت خود و پیر
کمن این محل مطلقه است
بست از کجا آمد ای بخت
خو این از زبانست نباید کلاه
نم آوردم من برون از دهن
بر این فرخند آتش بر وید
با خلدی مرا آمدی پیش او
نموده لغو بود با بخت
بعدن اندرون جانای عطا
بیا و ردایان بآن نامور
عباد فرزند رحمت کنه
راخی و خوبه درو شد بدید
خوش خاصیه های آن فیض
لغو بود با بخت چنان

لا اله الا الله

کز این نانویش و پروردگار / کز این نانویش و پروردگار
 بناگاه در جنبش افتاد کوه / بناگاه در جنبش افتاد کوه
 شهیدان و صدیق پیغمبر / شهیدان و صدیق پیغمبر
 جیل این مقلد سکونت نمود / جیل این مقلد سکونت نمود
 کج را جوید آن پسندید / کج را جوید آن پسندید
 حبیب از از حجاز که پیوست / حبیب از از حجاز که پیوست
 پدر از پله او بیاورد و آن / پدر از پله او بیاورد و آن
 گفت این سپردن و پارس / گفت این سپردن و پارس
 در ای کریم السجایا و او / در ای کریم السجایا و او
 چهره گفتش بر و با پدر / چهره گفتش بر و با پدر
 که او رفته است و هر چه / که او رفته است و هر چه
 یک روز بر لب طلیح بود / یک روز بر لب طلیح بود
 زبون بود آن و لب بر / زبون بود آن و لب بر
 چینی شد توانا تر و تیر / چینی شد توانا تر و تیر
 نبودت زو حال مردم / نبودت زو حال مردم

جو مصداق عکاسه و در زنگاه
بستنی کاشخه بخا بداد
کافه جابر اندر سفر
دعا کرد تا جلد شد اچنان
بجاء اندرون آب سر خورده
خدا می که او را نشاء زوال
مان بر کنی خداوند کار
که گرفت بد آری که بسته رمل
در خت کلا نرا که نرود
ستابان برسی آمد و کلمه خواند
بیاورد و فی اهلان ایمان بر
یکه را که دست یابی ما و می
که میخورد از دست چپ باله نور
همان دم ز تقدیر جان آوی
کجا روز آن سرور چار یار

سکنت آن پیام آوری از آله
که شد سیف و مکر و از وحی
زرقان فرو ماند آن بهر
که میرفت پیش از همه مرغان
چو روزی بیناخت آن مقدا
بگرد آب شوری چو آب زلال
یک روز شمع نمود از کمار
کم دین و ایشیت از جلا قبول
نسخه الوری جهم است رت نمود
از نیل را نر د جیران بانه
لبنه و اعل خیر خوانان او
میرفت جهم و بر آن باکت
بوز از یان گفت فرغ حضور
تا دل نمود او بدست یابی
زبیر و در طلسم نامدار

اندر تو

پس از چندگاه خداوندگار سر او را که اندر روزگار
 که او زود مقدارش را از انبیا نشد حق و این را مقتدا
 بیچید و بدو نوم آن نامور که بر اینک یابد سفر
 تر تقدیر دانی را از جهان هر چه باشد غریب الحان
 همان که از دهان پیام ندیدند خیر است اندر تمام
 بیست هم بالا جل و خواجه همیدارد از فضل و کرامت
 بقول رویا حجت سیر از انبیا به خوب حقایق سر
 هم روح است رویا ای حقیقت از آن که در که رحمت
 به هر چه تعبیر او روی کار بیاید سرانجام در روزگار
 همه را شیطان است آن در که چست تغییرش روی موعود
 خدای جهان آفرین بر وفار برویا درون و بیرون هم هزار
 که بر سقف اسحاق کشند لعل ازین نمکند چهره اسرار
 که دالت تغییرش آن بر کن که از صلب و یاخته روزگار
 پس انبیا را بدید آورد بگفت از انبیا ای که آمد
 ندانم چه خواهر نمود و نگار زخم سینه را اندر دیار

پیش میبرد وی از چنان
ده و یکستاره نریا بدو
یک روز شد ناقد اش میبرد
بگفتند کوراست زخم انچه
چرا نیست از ناقد خود جز
که در میستم که از هیچ کار
بس از وی جا بگذرد و اندو
کروچه ز افقهای ملک چهار
مشرف با سلم و ریاض شدند
بگفتند از جورگای رها
و عاکل که باران در آنها شود
پیش بگفت ای خداوند کار
همان روز خندان بهار بد آب
امور که او دید اندر جواب
زمانه است بگفت چهار و ده

که بنید از پیش روی و بکران
نمودی از بس می چشم او
با بل تفاق این خبر چون کرد
که دارم خبر از آسمان و زمان
چو بنید گفت آن ستوده سیر
بکران که گوید خداوند کار
بشد ظاهر آن کم شده زان ملک
رسیدند نزدیک آن پرواز
اطاعت کنی از دل و بطن
بشد خنک و طوط در ملک ما
در رزق بر عاخوان و انوار
زرعت در آن بقعه باران چار
که شد تا ترایان و کشت خواب
به بیداریش ویدان از کتاب
همید بر روی خوشی و بخت

بخوانند عشرت گویندگان
 بیغیرست مایل بفتح یار
 گمان زبانت عشرتین چار
 حصه رای و کار کار
 بگردند بخور از بهر خوب
 کسانکه اوقات در بار
 بخوانند که در چشم
 ز بعد از نایده هیچ و شام
 تا آن بر عز و برترین انام
 کزین مکر شیطان خدای جهان
 از آن مورد فیض انوار
 خود بینکان و هنر جوان
 و لیکن حسودان کوه نظر
 که بود دل و بر کوشی و جشم

به بهوی چپ اند دل را مکار
 بماند ازین وضع او بر قرار
 که در روز و شب میشود کار
 زاری بدادند و یک حصه را
 اگر عیسی چون ازین سر متا
 ب زنده موف در روز
 شود و غل خواب خوشتر
 قرین بار دست بران مقام
 همانکه هرگز نشد اخلاص
 به بخشید بغیران را مال
 چه بسیار شد معجزه کار
 بزدند شب و روز در آن
 نگفتند فرسخ چیزی در آن
 نمودست و در آنکه داد و ست

بشنو و می نازل که در آل دی
که کرد و از و مفتخر هر دم دار
محمد رسول الله پاک تنی
جو در خواب و لطف پندیا
شش و پنج گوشت و شکر و قمر
نمودند سجده بآن حق بلند
بگردید صد تنی او را خطاب
سرور استایش و محمد و سایر
بجای آن آفرین مقبر و معبد
بخواب اگر چه حلیه پاک او
که ابله سر ملعون ندارد مجال
شنیدم که در جبین خواب انبیا
که از در که کار ساز و بود
و کرد و ستان هم دارا فرما
که آرام و یکیش از دل بر

بدینا و آرام جان نیک بی
سر انجام از نسل آن پرو بار
هویدا شد و سرای ای گش
بیدار اند که دند سجده بود
بخواندی که اخوان و امام و پدر
ز جوغ مطلق سرش شد بلند
شد به نظر او به تعبیر خواب
بجا آورم بجد و بقیا سر
که در قوم احمد مرا آفر
به بیند و نازند شک درو
تمتبات آن بر کنیا خصال
رخ و دین که هر نسبت سما
چه علم مجدد و بگرد و رود
بخشند و ایم به اهلویان
نمودند آنفرقه بر همنه

چو این ماهیت گفتن آن نامدار
 بهر داند گفتند روزی بدو
 بفرمود بسیج که ایم را از را
 جوین معنی رسد تا کمان
 و اگر چار کار ندانند آن
 نخست آنکه از خورت بارور
 و اگر آنکه فروزه کون آسمان
 سیم آنکه فرزند او ستار
 چه هم گنج از روانی بدن
 بفرمود صد بقیه چون این اول
 چو داند نمودند آن نامدار
 که بجز رستمی آنکارا بود
 که داری و داند روز سیم
 بود با کج و مع نامور رستم
 گفتند که ای نامور با کتن
 بودست نامور از کردگار
 که قایم بود که قیامت بگو
 نداند و اگر هیچ جز خدا
 بدید آید از غیب اندر جهان
 که کسی را و قوتی باشد در آن
 چه در عرصه آید از وقت سپهر
 زین را کند تو که دانی زمان
 نو داند زین مرصده انظار
 هر گشت در خاک کبر و طمع
 زینجا نبرد گر نیا خضر
 همیوارست تا برسد از کردگار
 باشد علم آن بیو نیاز حد
 که از آمدن از بر سر جز
 ستانند از روح را چه بود
 بگو تا چه قیمت از عمر فرز

یا فرد کفیت روح را
بفرمود از روحی آن کامکار
مرا و راست معلوم احوال آن
ز روی علی شریک را خبر
شنیدم که روس دل بابر
بید و پیر سید زان پاکتن
کلیف اجل هر که امیر
بر دست خود را به نزدیک
خاماکم و دم که دست و
چو گفتند جمع زکر و دیکان
چو میبود نور من بپیرم
همانکه زورگاه رب العالمین
به پرسندگان گفت پیران
که دانند اوقات هر کار و بار
نه در موسم جمع که خطا

کوی نموده با مصطفی
که روح است از امر و کار
که از دانش است خیر و شر
نماند ز کفایت بیست
بجواب اندرون قابض
که جان را به شکل است فریب
بفرمان آمرزگار احد
ز حسرت یک چیز آید درو
که مفهم کرد و حقیقت مرا
بآن بهتر و برتر از سر و جان
بجای خورشید فرنا ندادم
بیامد لبش در رود و سلام
که نورش فراید و گاه از آن
زمانه و مستفاد است و فکر
نمود آن در آن مقرر آوا
ایم مملکت

نمود و بولیس جلد کار
 و در سلطان قفسه کمر و پرستم
 و نا و فر و اسود و تر
 بدختر و انا گفت از چه رو
 گفت مراد باستان ملک فرد
 که هر که متعلق است در بیان
 نصیب نمود از آن جمع و بجز
 خوشش رفیق بشخص عجب
 بنا در خیزش که او میوزد
 زوی چون چو و آن سبب و کار
 بر خود فرود نایم جان
 از بی غفلت او و چه به هم
 بشد و چه ترغابی زاید آن
 بگو که خواهد روان افروزی
 در مصیبت بک فرام

بدین حرف باید نهادند
 ملاقات کرده و قسم هم
 یک بود و در هر دو خارج و در
 زود و بولیس را من بگو
 سبب بدی که در وقت حمله بود
 نخستین که سبب از زبان
 خبر ده و تعللات خود را
 که سبب کاه و روز اندک
 فریاد زلفت بر سر
 بر سر اخبار و احاطه خار
 تا بود و نام خود و زبان
 تا بود و در کار و زبان حمام
 که هر که کن و در مرصع
 قدح و در حمام خود و جلی
 از آن پس بگو که در هر قسم
 ای

نکته در دانش و دانشورانی
بر آنکه آنچه است قیاسی برید
کجا کسی میبرد و فرو واجه کار
چه زاندر زنی و ابرو مار و جگر
سوال فقه کردند اهل کتاب
بگردی گشتن او و قول
بدادی و بدی خبر از آنکه
چون قریه ای نام قریه
بفرستی که قریه ای دیگر
مغز شد و کسی بر و کسی کرد

بکشند و خبر به خبر آن
که در دست زنی میخ عالم ای
کس که رسد آخرت و ابرو
نقلند کس از کاره خبر اند
مطایب و مزین گفتند
کس از دست میبرد و قول
مانند و در آن ملک بود
بگفتند و کردند مصطفی
بدو میخند آن نسیم را
بشد که شد و شد و شد

با میر شادان سنده و
هر کار و همه گفتند
غدا ببول و بجا جفت
بگوید بکار و این حرف

نادر هم قدر هم برود و
که زینش و کار کرد و
چون میخند و این حرف
و کار و زان و بپوش

نادر و

تو آنجائی بی بود و بد کس
 گویند دو فلک در آید
 یک از آفرینش فلک و یک از
 دوم آفرینش و دانش آن مهربان
 بیک کرده از عوالم و دانی
 که در قوس بگردید و بگردان
 بیرون نمود و بی از غم
 بیک بگردید و بگردان
 که چون ز نورانی خلیف
 که زردا شترکشی ندان
 عوالم که در قوس و در خلیف
 هست از همه مردم او بجا
 که بی نور و علقان خدا
 بفرمود و ایستاد بینا بگردان
 بدست بختی و در شترکشی هر که جا

هم کس را به لای و در نظر
 خیره زنی ستم بود و خط
 با لطف بزدان سر را ز کشت
 شقیع بود بر سر و معانی
 بداد بی کوه و تپان اخلاقی
 کس را به توصیف ملک لای
 جودان شد یک اردو و یک شوم
 لشیرتی ناله شدی ام لای
 مین گفت رویه بی مضدا
 صدای پس ای سرور کن
 که خوشحال و غم شود و حال
 که چو یک زنی کس سر را ز کشت
 نهال کونام و خط و
 باو داد و بیهند و موندان
 بداد و باو یک لب و یک

به انچه و عهد این گروه
بنقص آن قصه شد و در
بیک نام از نامه های خدا
قسم باو کردی یک روزه اگر
کفایت بر روی او چند کار
همه چیز بر توانی بانی پیش رو
منکر و در حال رو دریا
بر آینه در شرح آن پاک و بی
که کرد و نقره شد پیش او
که یکی است نه مرئی بود و
و داد بگوید که البتد آن
بسم او از دلاور کار از
فرقی بر بود و نفعی در بیم
کس ده جینی و شکست من
بخواند به به کتب احباب

خدا بقدر بر چه او کرد و
که نصرتی نمود آن سید و
پتی حرد و گوشت آن پشه
بریدی و کرکونه در غرب تر
بگویی بسندیه کر و کار
بدا و وزاد از گمان تنیم جو
مس و لب حکمتش پیکار
بگوید منم بقا می جینی
چو می نه شود بر بدو
نقد و نفعی داد و بود
کس شغل قصه با پدر از آن
نیکست راضی مانع از
نمکنی عذر داشت خلق عظیم
پیر از به نراده کف من
که کوه برتر شود با به صابو

در آورد آن سرور بهما	ورودن نیکو سرور را
بمانند ایشان و سرورنگ	از آن بسراختن با یکدیگر
که از کائنات او ستوده است	تفتنی این بند پیغمبر است
میان فرودستان صددی کند	که بر شمع سخنی بر خود
که دست ناید ثواب عظیم	به ملک روز امروزم
شدی با خوشدل از درگاه	کسر آرد مکر و مکرده را
ک شکوه و در ملک و در	خود سر نیز آن سرور بیک
ه کون آفریننده را که	بر ذریع خود آنکه
بجا جاریه در دست بگیرد آن	از خود و مندر حاجت
خود را در هر یک از اینها	به دولت پیغمبر و شما
کنند است خورم و نه کاران	کو کار بودی برو جهان
که باز برسد احوال او	سفر خدایی از آن نیکو
که مملکت باید از او که	چون گفت روز جوان تخت
هم برسد از هر تو هم گفتن	که اخبار را و سپید مقبلان
بیاورد از آن از دور و دور	ببند بیا و غنی که او که بود

بودند که وقت باده افکار	بیت بهن بود و پیران لیدر
زیر تا به پیوسید از و پرست	که آید که بسر حلقه دارم بدست
احاطت ده که به پیران دم	بگفتا که ای یار کردی سیم
کنونم که این دم است سرور	نصیم شد از زده از و دنی
بدار یار و اگر بختم و در	بیشد ز منم هیچ بدست تر
بشد به گفتا پیران یار که	بشد بدان آب او را بداد
جو غرور افه شراند نظر	بد و غرور و نه دهر از و در
و که وقت غرور من پیش او	بیا در بر خلق کان فوج
همی که مبدول بر حامی و	خورا نمیداد خود مرا و را علی
نیمه میان بود او بر نیم	که بود دست خود هم نیم آلی
دو رکعت و را بهم انعام	همی که آن بهترین انعام
یک روز نزدیک آن مقدار	که میکرد افت همه خلق را
زین شکوه از نور خویش که	که اندام مرا میکند خرم و
سب و روز از وی بیرون افتا	روی چند بانی بسر و بی لیم
سکانت همی که و نور از و	که تا سازگار است تا خوب و

در این عالم

جو گفتند جمعی بخیر او روح
 که میگردد به ششم سجده روا
 لغز بود و پاسخ که که خبر خدا
 که راندی یا سجده کردن روا
 هر آنکه میگفت تا آن
 باز و ابج سجده تا مندا و ا
 بدان ای هنر و زنده زخم که
 رحیمه که از یوسف پاک زاد
 جو در حبس بیماری اتوی
 در پنج دار نامشربند خوبه
 و لا کوچ نوع غنی نیک نام
 رسیدی ز برورد کار جهان
 نمودند با آن بزرگان اتفاق
 بر آن ن جو قدر اله رسید
 که بر کبیر پاکیزه کرد کار
 مایم را بعد از اخت روح الهی
 که از کولت و بولت و استخوان
 که هرگاه نزدیک فرخنده لار
 که میگردد به ششم سجده روا
 که راندی یا سجده کردن روا
 باز و ابج سجده تا مندا و ا
 بدان ای هنر و زنده زخم که
 رحیمه که از یوسف پاک زاد
 جو در حبس بیماری اتوی
 در پنج دار نامشربند خوبه
 و لا کوچ نوع غنی نیک نام
 رسیدی ز برورد کار جهان
 نمودند با آن بزرگان اتفاق
 بر آن ن جو قدر اله رسید
 که بر کبیر پاکیزه کرد کار
 مایم را بعد از اخت روح الهی
 که از کولت و بولت و استخوان
 که هرگاه نزدیک فرخنده لار
 که میگردد به ششم سجده روا
 که راندی یا سجده کردن روا
 باز و ابج سجده تا مندا و ا
 بدان ای هنر و زنده زخم که
 رحیمه که از یوسف پاک زاد
 جو در حبس بیماری اتوی
 در پنج دار نامشربند خوبه
 و لا کوچ نوع غنی نیک نام
 رسیدی ز برورد کار جهان
 نمودند با آن بزرگان اتفاق
 بر آن ن جو قدر اله رسید
 که بر کبیر پاکیزه کرد کار
 مایم را بعد از اخت روح الهی
 که از کولت و بولت و استخوان
 که هرگاه نزدیک فرخنده لار

و در سجده
 و در سجده

چو این خوش علی کتب مصفی

خداوند کار خیر و بر

کسی بنده از او سازد اگر

که او را و کار بار او بدست

همانکه آن بر زمین از او

شفاعت نمایند خاتم و علم

رسول که انما به بر و بار

با مری که می آید بر پیش رو

صلح می که بشنید از عاقلان

اگر چند کار آگاه و هوشیار

و با جهنم بر یکجا مود بود

همگفت آن هوشور حق پذیر

ز اهل سموات رجع الدین

ابوبکر و فاروق ز اهل سخن

شد شاد و فرمود بحث ترا

بجایست از عقوبات نارسم

ز خاطر کند این تنها بدر

چنان است و شروع ای حق پرست

که هیچکس را نه دشنام ده

سپن بروی از مومنان در (سلام)

نمک و بی صفت هیچ کار

بگشاید اگر روحی نازل بود

شدی عازم آن نوک کمان

ندیده است مانند او روزگار

خداوند و تاملی نه هرگز نمود

که فرستد چار فرزانه دارم و دار

و کرامت میکمال این دو گزین

که از دست بر گردیدند وین

در اندک ملائک بیرون ازین
 کز وی که لطف بر ما چنین
 نه که جو جان آمد اندرون
 موافق بکردار هر کس جزا
 ز غیظ طای جان بسیار باد
 شدی به به در مار کاس قتل
 تا مرد خیزد به نزدیک او
 بکیر این تصدق با و نامدار
 همان خیر را برد انصاف باز
 بر شکونه لبند چون متقا
 که انما به تر از پیام اوران
 که او روی از ده به شنج و
 کهر خفت از تر خردی اگر
 خریدی که چیزه آن نامور
 هر از تر و دام آن رهنمون
 کسیدند گای مانع هر جهان
 بفرمود آن از هم از رحمت
 سپاسم بکردید و از و دام
 بیاید و درگاه جلت و عدا
 بر سر کت بگویم و در و کار
 ز صدقه بده محترمان رول
 به به دو منشو شر که ای نیکو
 بفرمود و همیشه صدقه خوار
 گفتن نشان به به ای کز از
 لبند و بگرفت آن چیز را
 نیکو و خوشتر به به مشرکان
 منفعت با و بفرمودی عطا
 رساندی ز از قیمت بیشتر
 بیایع بد لغیر به آن جز و ز
 گرفتن به لای ز و هر سر قونی

رسندی بامدای آن نامور
ز برخواستن کس نزد خدا
بگفت که قانون ملک عجم
و نمکنم بگویند اهل سیر
که جسم بود زاده بر سر دروغ
بجای درون صدر صانع پرست
خودمند و اخذ راز و سر
اگر بانی اذن از مستان
چنان مفرامید آن رهنا
برفته و یابنیز تر درین
اگر میزدی عطسه محمد خدا
بگفت و گفتند را می بار
که احمد گفتن بگوید کان
بجای جواب از یک از زبان
جو آدم زد و عطسه احمد گفت

همان لحظه از بیای جان
نه او میمودی که رفیقم
نیاید پسندید و رخا طرم
از آن باغ سر و طریقت خبر
بیا ایستاد و کشید سر بر سر
بجای نمکه خای بودی می نشست
نکست روی فرشته بیالای تر
شدی داخل اندر مستان
که مردم شنیدند آواز زبا
که گویا تو در دنیا گشته زبانی
خدا بگفت است او جهان را
که رحمت کند بر تو بر دوان تو
بود سنت و فرض باجم بر آن
بر آن تو دوس قطار از زبان
زور را رب و حکمت استفت
در آن

ز روی موقوف گردان می گزینی	همیگر و میزد دل بر آب و دین
که هر میشدی غم من مردمان	که است آن نو کار بیچاره
که هر که میگردد بیج و شر	نشد میل با بعد بخت و را
که چیزی کند بیج زین دست باز	کسید آن سرور در آن سر فراز
به مقام سختی شکست شد به	ز دست ران نه به پا شد به
خداوند فرموده بود در جهان	که نهک الو الوزم بغیر آن
چو اندازد بر تو عذاب و کوه	بر آن امر حاصل شد آن پیش رو
نشسته صد روز و زحمت	بانت سرگردی کس را عذاب
بغضت عفویت نمودن ز نار	بود خانه فک بر و در کار
یکسید آنرا که شد عذر خلا	اگر چند لبه است محشر که
بدانت ناکسته گفتار را	بغصب ناکه که کار را
نگر ویدن قوم پروردگار	چه بر فرص میگردان بر دگر
همین بود مقصود و احسن صفات	که با بندان آن زخم زخیم گشت
چام آمد سر بر کار آرزو	کسی تا نماند ره روی بدو
نخواهد شد او زین شرف بماند	و کس که گفتار در رخ بماند

مردست بگردی ز اندازد بشیر
 ز بزم است عا و جود او
 یکا بر چشم داشت چون مهر
 برای نماند آن مقام آورد
 بر و گفت یزدان که ای دینگری
 نشاید با فراوانی دوست
 و زمان پسر بران چیز بودی هم
 چو شد فوت سخن ز کرد و بدکان
 که و استیغ نسیم آورد اند
 زرافت که اذ داشت زلف
 رعایت و جهان نمودی پس
 که آن سبک شاه راه رضا
 علیه چنین گفت کان پاکتی
 نکرد و گاه قلب شیر و نان
 بر آنکه که منم میرسانم باو
 که هم و به یکانه و بار خویش
 نیست عروم سبیل از و
 بختید از آنکه خواسته بود
 بر همه بنام زحما بر و ن
 در بار باذل ملو و پیمین
 که در حیا میور با بد نیست
 یکا را بدو و بچیند کان
 بفرمود آن نور چشم جهان
 که در دل آید و چیزی نزنند
 و نشاد از مطیع خود طعام
 نمیداشت چشم عونی از کسی
 توقع نیکو را غیر از خدا
 بخت کرد که است در پست
 بهار اطفال و بکر کان
 که خورشید و قانع بود

ماهی ب فرمودنم خون او عذب که بودم جوارم است از تو
 کسید بد گفتند ای نامور در انوقت که بودم است نظر
 که چون خود رشت نهانج کجاک رب بنم خوشرونی و رخاک
 نمود آن چمنه که ایزد مرا کرد است کردن رشت رشت روا
 شایه نیف در منزل او رسید منزل درون معجز او نبرد
 گشت از خود القدر جویدام که انشهر را پیش آر و لحام
 بلفظ تو انخلاسر داری دیگر و مرا از کجا دام و شرباز پر
 نه دست رشت فدا افتد از بزدید کرد و نمیشتر غدار
 بقول به طلب که جفا و بار بدو لشکر و بیج بد روزگار
 ارد بهال کم اند نام ز مهر و کرم عرضی کرد و علما
 بر وقت کار روز آن فدا الوتار هم رفت بر غرور و فرمودار
 غناش و بالانی ز برب و رسی از پنج خورشید بد افنی
 بر انشرو استر و اب و محمد رسول گران کیست بهار
 بهاد که آن بر کینه پیشتر بکروی کم که استر
 رشت از بهالت از موک نواید بود و نیزه و اب اران

کتبخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت: ۱۱۵
 شماره قفسه: ۱۱۵

کسی که خواهد بود با کدین
 ناپید برین عاقل الصلحین
 بود زیکه در مکه از مشرکان
 کسی دین پذیرفت کس نه جان
 جو و حنی بجای خلیج حید
 بد رکاه او انبی آورید
 گفت از اهر یخسود مرا
 کریمم ز افلاک و دین ترا
 بنی کرم ز دست ریخته بود
 ز آرزو شریعت خداوند خود
 که نازل لبه دوی بر داند بدو
 که مرتدگان مرا مرده کو
 جو کردید محسرات بر خولین
 نباشید ما پسران لطف من
 کرم بین که نام کنه را نهفت
 بجای بر در الوقت ابر افکند
 همین حکم آن به پسر حیم
 بشد و صیانه را پیام عظیم
 که مرجهه خا طبار اند
 کند از عقوبات حفر را
 و کینه نال رسول رحیم
 امید رنج ز بار جسم
 بران فرخ آیه خوانان بدو
 که از در کفنه ست با جبرشان
 که خواهم عطا کرد جبرینو
 که خواهر تو خوشحال کردید ازو
 جو در باغ رضوان برقم را
 به بیند نزد شاه آن رهنا
 همانا که هرگاه و حنی بد
 در آمد و سول جهان ازین

ستمندان سلاور و شوران
 سر لفظ نوح از مبارک لسان
 ستمندی پسندیده افغانان
 بر آرد و شد مفتوح آن زبان
 در آنست در فرس جابر قدرت
 که از شعر خواندی سر کمان
 یک وقت ایات آن پاکتن
 که گفت اینطور اکیفوب خو
 بفرمود و زردان بزد و بنده
 جواز است عوی مرغ تو رفتن
 همه عالمان پسندیده دین
 که بیایران صغیف و عزیز
 بقیه شد مایه آن بر لاف
 را و لور او که مزاج از زبان
 زنی پیر چون خورست روزگار
 گفت که سال خود نشان
 چون ستمندان مایه اینجور رب
 ستمندی پسندیده افغانان
 بر آرد و شد مفتوح آن زبان
 که در وی سخن گفت بکوفت
 بگفت پس در پیش ترتیب آن
 از شکونه سخن آید در انجمن
 نگشت واضح جواب بدو
 که در چشم تو کو بند
 با نام جزیه عطا مرمود
 گویند با اتفاق اینجانب
 نگفتند شعرو سخن آید و بنهر
 و در ترتیب کتب اند لب
 هر دانه بود حقیقت در آن
 که در حقیقت او را و بدو خلد
 تا بند در باغ رضوان مکان
 و نگشت از امید یکتا

حدیثی که آن سرور و جهان
خود مندرسد بسند و بی
که داند بران کرم را انچه
بدان کرم را فاعل ای شود
مهرت خوانده بودی سفر
روان میزدی آن غم مال
راستقاص چون باز گشته رول
بگویند جمهور کان مستجاب
نه از خواب پریشان بودی اثر
مگر دی نهان وحی و الا خواب
پوشید از وحی آن مقتدا
که در قفسه زید و زینب بدو
در آن محبت و رفیع پیام
بوقتی که از این مکتوم او
بر حکیمان روشن بنا

در بنیاب بیرون گشت از آن
مخوده است از ابیان اینچنین
بلا شک محبت ز ایمان او
و تقریر آن صفت دل پر مهر
بموم انجیر مبارک از
نمکن بهرست قبل از روال
مگر و شبانه گمانه نزول
در آید که بیدار گشته ز خواب
نمودی خوشتر صاف و زینب
اگر چه در آن بودی اولاد
هر آینه پوشید آن آیه را
مگر دید نازل ز معبود او
که آمد ز پروردگار انام
ز شر کرده کرد اندازد
بفرستد ارک زبان بر کشد

که آنکه سر از قلب او در دیار
 سبیدی اندر جهان این
 نشان سبیدی بخت درون
 گرم گسترانده با کف
 سبیدی بر کوه قدیم
 نه بر کوه یامیل او برود
 و راین آن افق زاین
 عدا می و ف و کوی و عدا
 و به وقت پر خا و جین
 که در جنت و منت بختان
 که شرف سیدی از کوی
 تخت از خوت کهرنج را
 بست خد آن یک تن
 در آنکه که میگرد مسجید
 چو آو و راز

خدا

ترا آفریده است بر در کار
 گفتا که ای سرور ملک
 ندید است مطلق کسی
 گفتا که در چشم هر مردون
 شد در دل آن ایام
 شکرد در کوشش او از رو
 بقولت هر دو نورانی
 بقای و سام بود تا رو
 بداند روشن قیاس
 خلق خدا خدا عدد
 کز وی ازین ملک
 با جوت جوامیدی آن
 بجا روبر که بودی
 خود او بر روایت
 ما ندیم بسجید را از پند

بیان کرد سرور که هر پیر زن
 جوان گشته یار بخت وطن
 باشند اهلان حبس نظر
 که دادند از کار عقیق خیر
 که باشند مردان بخت درون
 سراسر دوش به کم و بیش فزون
 چهار و شش و هفت سلاخان
 ز خورشید بر تو بود حسن نشان
 ز مردان بخار و دم جگر و تار
 در این محاسن و در کردار
 که آید دفع و موس و در
 بر اینم و عیسی و خیر البسه
 جوانان هر حق پرستند
 با نمد هموار و جوانان مردان
 لکن نه به آن صفا و طمان
 و در آن یک منزل تا از زبان
 طلب کرد و سخن شتران لیس
 بغر و مو و یک یک نافه کبر
 بشنید که او را و اسکار
 مرا بخت نافه تا بدکار
 بد و اکبر و ادب چون برست
 که در استر رنج نافه است
 که روز شمع بانی نمک است
 بسزیه او ضاع و احسن صفا
 خلاصه تر از حد بنده گان
 که آید به تر از پیام اوران
 ستانده از هم الامان
 تا بنده کیش متبر
 که زاننده مرد و حق و سلام
 تر گفت و محمد آن نمک نام
 که زاننده مرد و حق و سلام

نمون و بپند حال بر عکس آن	ارزان و در لذت و روز و فرح
که آفت باریست و دل بپوشد	بود که رخسار و رنگ و
کجای درون فحاش آن را بول و درود	نه و قیغ مغرور و غمور و بود
هر اندک که خبری رسید می بود	نما و دل نموی لبخند و خو
همان طبع و اندک و اندک	بسیر ز ثلث یا نصف لیل و نهار
معمول است که در او	در همه حال و آب و آتش بود
سر و دانه ها و یک و دو	بهر از روز و از روز و از روز
حاصل نمودن در دست پدید	نمرا می فرستد و آن که در
بسیر ز منجور و در دست	جست و جبر و آن که در
نفرمود و در را بپوشد	نما و دل نمود و سر و دست
در از دست جبهه و آن که	که سر و دانه ها و آن که
بما را است گفت که آن در	نمرا آید و آن که
بمان دست آن نخل و کار	نمیرفت و آن که
نما و در و روز	نمک و در و روز
دور و دور و دور و دور	نمک و در و دور و دور

چو بر سجد صد بقیه زان مقدا
خود آورده باز سحر بر او
نمود و بکس نه با گفت
کسی کار این است مقهور
که کر کم خود و دیگر ارم از او
و کبر خوارید بر من بود
بگفته مراد از زبان حق پرست
کز وی ایشارت یکم بدست

ز قول ستوده صفت نیکم
با صیاب هم بخوردی طوام
بس که زبانه را شکر نفیم
کن و می و بودی برین مستقیم
هم بگفت پیوسته آن را بهر
که از شکر گفت خود بیست
کس نیک که کفران نعمت کند
عذاب و عقوبت فراوان
و با یوسف آن خدا دوست
بگوید که آن چون ضایع کرد
هر شکر آورد که با سه جدا
بگفتند هم باین مقصد
که کردی عذوبت بهمنزوا
که در کس از زمره مرغان
که در کس بود و در مرغان
که خود کم خورد و دیگر خوشتر
که در کس بود و در مرغان
که در کس بود و در مرغان

بگوشت آن رهبر چشم داشت
 نمی بخت هرگز غم هم جگر
 هر آنکه آن صاحب حق است
 نکردی تناول سبانه طوم
 بگویند اهل آن که آن پالان
 در او آن خوردن بگفتی ختم
 تناول میکرد آن محترم
 سر روز از به یکدگر شکم
 کبر و شکم بسته از جوع سنگ
 نشاید که عین عدد و موده شک
 ز لب بر خوردن نمود و خرد
 که از املا موده باید فرز
 بقول حکیمان و اندوه کار
 کشد رنج بسیار خو ار
 بر آن غیب زان بر مهر و نو
 موافق حکمت و سمیده بود
 بجا از سلاطین امروز کار
 طیب بر نگاه حب و غار
 ز ستاد تا کر که از مزاج
 شود و معروف رود ساز و علاج
 بر برد ایام انجا از نو
 نشد هم فردی بد اوت جو
 بآن سرور آن صفت را بگفت
 پسندید بهنج سراندر گفت
 که این مردمان را بوی خصلت
 نه دارند هرگز از آن نبوه و ش
 بود غالب فوج جبری گرد
 لبان بهایم نه منم چه ورند
 باند هنوز اند که استنها
 که از خوردن آنها با شند و ا

دهد هر که باشد بد افحال او
چو بر خوانند آن نامه گوناوین
نخل و جو و سرکه و شهد و شیر
عنبرینه خوشتر کردی آن را بهر
بگفت که چون بپیش از این حوت
تناول بکنی است جو و حنظل را
منجور و او گوشت کوسمار
نمود است میل شیر و پیاز
علا بیک ندارند آنجا گذر
گویند در آخرین طعام
که الکافه پیغام بزدان بدو
که آن پیغام آور به نظر
بجایگاهان بادانی و با منبر
بیک وقت خواندن کند التزم
نه بر خور و نه عیب میزدند

بدست لب را از لبشت او
کرد و بشماران و اندوکلین
بر خشت منجور و بزدان بدو
شد می بر کرد و میب او شتر
برون گشت برک کد و دود و قوت
بزدیدگان درشت بکنند را
که طبعش از آن منجور و میزار
که با جامد و می میگفت زار
که بایند از بوی اینها اثر
از منبر هم که خور و متفق الملم
بر آمدی نه یک منبر او
خور و می بیک وقت باجه
گویند هر که کس این هر چه چیز
نمود و ایتم مبتلا و رجزام
نهادی کارشش نور بعضی و غما

ملازم

۱۱۳
 حلیه خبر داد از وضع وی
 که در حالت خوردنی آن بیک
 بر آنکه که میکرد حاجت قضا
 همراهم دستشسته و روا
 کردی قضا حاجت و بول نیز
 ز وقت مین خورد آن عزیز

کریم الورا سرور حالان
 بلبسته بسر بر عامه کلان
 کمر زبردست بر روی کلاه
 هر خدای که جام پوشید
 که رجب پوشیدی و که قبا
 که آن مورد فضل لطف خدا
 کمر موزه پوشید و فلان زار
 شنیدم که آن بر ترین عبا
 کلدخی دوم موزه را در لعل
 از آن موزه وی اندر موزه
 بر منته نیت است او را که
 کریم وضع از ده کشته بی

شناسنده نبض گفت ایچین
 ز اصحاب چند جو با او طوم
 ازین ریگد بر تو زاهدان
 خدا گفت هر که که فایده نمود
 نیکو طایعی بود و دعوت پیر
 فرستاد و روزی به نزدش چو
 روان شد کرانایه همراه او
 بهر سو که رفیع بگفت باو
 نزد کشید سر و از آن بی خبر
 سر انجام چون بر دلق بود
 دل آزار نه دیک او را بد
 چو دید آنچه حکم و تسلیم او
 بقول جابیه آن محترم
 بکنه قفا حاجت و بول او
 سدی نماید و بول آن
 که حاصل شود تمیز است ازین
 بخوردی بهم می نمودی کلام
 نشسته بکلیف تیره یکشان
 ز خوردن همان به که هر روز
 از بیم شوه دها شدند شراب
 پرستار خود را و دعوت نمود
 مفصله هم بر دازگو بگو
 غلط گفت ام راه ای خوب
 که ناید ز بد ملک بغیر از ضرر
 تفصیل گفت اندک گذشت بود
 تناول نمود آن ستوده تراو
 بگفت آفرینها فراوان بدو
 تا به سیک آب خوردی مردم
 کردی سویی است و دو
 ز ما بعد بخت نهان در نهان

اگر بر سر دلچسب روزی نگار
 جو سینه‌ن سرور الو و ثیاب
 کند اختلاف از جوی کف
 که آن مادی بندگان آید
 برین گونه تو بین اهل صفای
 که روزی که در مکه گذارار
 بیایا سر خود و جنت بسته بود
 جواز و دوسر آن عجب لغای
 به بعضی کن آمد اندر ضمیر
 در آئین او یکه این کاره
 بکام آن رهبر یک تن
 بقول باران و بین و ریت
 اخلاص او نمه بندگان خدا
 همگر و پیوند که جامه را
 ضامن دار عالم نبی الوریع
 هم برود آن سید با وفای
 و که بر سر خویش لبین خضای
 جا بهر بستند بکنم بران
 نکرده است ایها را هیچ گاه
 بدو نذا این هر قوم گفتار را
 روی که انابه در اوقار
 ز رنگش عمامه سپید گشته بود
 طلا که بر زرق و قشع خفاف
 که لبست بر سر خضای آن
 بگردیدگان است بر یک دوا
 نشسته است هرگز مبارکین
 در آمد بکرما به و سر لبست
 که خاک و شر شد به از لبای
 که هر دو خسته بار بر کفش را
 لبه میل میداشت و جور را

بغض با نگاه که عریان است
چو عید آمد عمر احمد قبا
بفرمود این حیات و رنگ تو
که خوشتر نامد این رنگش از نظر
خجسته گفت آنجا سرخ را
گفت از کلمه بسند کثیر
اگر بنمود چه بنمود چه ورنه
بیا سر ز رونق و ریش
که زینت نیاید بر زخم او را
جواهر بنویسد بر خفاغز
و به دست حکام و قضا
کهرت نه کوی بیکو عا
و به دست سر نه چشم بهت
هر گز کشید چشم یار
که کعبه چشم بهن ابتدا

غضاک کعبه کربان شد
بپوشید و آمد بر پیشو
بدانست زینت نکته آن رنگ تو
ببنداخت در ناز روزگار
چه کردی بیان کرد او را
کز و کسوت بغض از اهل خویش
بره کاری باز پس از زبان
بنویسد یا او از بغض
نمود خامه ریش کسوت و زبان
مردان قومی او پند
بپوشیدن در سبیل روا
نمودی شهر چشم را سر مناک
کشید چشم بار آن بسندیدیم
که انابه بر زینت است
رساند بر آن چشم بکشتها

پسرهای حسن خداوند را
که هر یک بوحایت رهنما
ز اخلاص و افر و از اعتقاد
بآن نامه ها آورده بشر بیاد
و سید برکات آن گروه را
بجوئید و بشید این زمار
ک سید و رزق مستحکم اند
عبادت سید بدو میکنند
حقیقت سنان فرخنده و
تعلق نبه وند از خیر او
دسید بهین کار سبند
نفاق نبه وند از خیر او
بدانند آن که سنان خدا
کلمه الهی که آمد بوج
هر کسی زحل الارض او است
و کثرت کای او بی شک
چو فرمود و در کتب لایزال
بماند آن خط که بد زبان
بهر و شیند از جهات شما
سراسر در و بی و تحت و بالا
برو در زمین ازل بسا در
که این سری و است الهی

خودش بر خسته و خسته بود	که نایب به شمشیرش در بیان
به شمشیر اگر دست کس نرسید	شمار روز و لای خونی از شمشیر
برای یکد بر فتنه آمدن	شدی طبیب او را هرگز روان
بگفت ام سده که در دست خطیر	به کام آزار آن پاک گیسو
نهادم جو بر سینه اش بگمان	بگفت خسته و خسته بر آمدن
اگر چه مکر در آن روز	بمع و خسته شستم آن دست را
زین خواست تا لای و ختر کند	کز آن بار خود را سبکتر کند
از آن خضر خضر استعانت نمود	بیز و شر در آن وقت چیز نمود
ز غایت که کشته با باراد	بشسته در آن خوی خود را انداد
عروس کنو طالع ثبت یار	هر آنکه که از ابروی یار
ز بوی و دلا و زیا که خوی	موی شندی خانه و صحرای
خوش خانه کان نیست	که نایب به خانه خوب و

روشن شده بدست ساز	در زینا دست و دهن کار
نفران از دگر و دگر	بفرمودگی بی ریا و ستان

که تو ای که بانی تو اعتبار منم
 در میان را بجز آوری و کنو
 در گشت آن خبر با گفت
 که دولت بهر کس که خلد خدا
 بر آن با کد به که حکمت یافت
 بقیان سجده روزگار
 بیام نماید آن در ملک
 تو به ملک ملک مر ملک
 نه تا سرای تو ای یار باز
 هر مده خلد تو خست و
 دست تو است و انهم اختیار
 ستم و محمود غم سفر
 برنت و بالیده با رز و
 که تو صبر غمت و با و ملک
 هم باشد تو نمود حسب بقیان
 چو بیدان آن بخت ایتم بخت
 که که هم خطا از دست و دور
 بفرمان سبحان به ای بخت
 تا بر خطا کوست و خانی دور
 پس خرد خود و صفت یافت
 رحمت نبوت کند اعتبار
 که کو ای ملک در بخت بلند
 آن کس خلد به خطا
 که خلد به خطا از و ملک باز
 بخت که خلد تو زلفت و
 که هست تو را تو بر مدار
 بهند و سنائی که در زرق
 بخت به خانت و بر جلال
 کند خلد از آن که ای ملک
 که برسد به خلد ای ملک

بفرمان حق گفت آن پاکدین
که بی روی و بی بیهوشی خود
بما بر چه بعضی کون عالمیان
ز شریک گفت آن خدا بی چینی
بخیر و در کار ساز عباد
که چند آمدی کار اندر میان
اگر اختلافی بودید اندر
شدی اتفاق در دران هر
بر آن داور صانع و ادا
که همیشه خود دیگری پیشکار
بعید جو خود کس هر را کند
عناایت کند آن دال و اله
سر انجام داشتند و روش
استیم در حق تو هر روز خدا
مرا در جهان یک و غیره

گفتند او هست بخت نبین
خداوند کینه نکند
و نشنا و محبوب بیای بران
که ایولیا اگر پیی جمع و نهی
بلا ریکت ظاهر و
در انجام آن کار باین
خداوت در این بر این
چه حاجت بدین هم او است
چو این نیت دلوار کار و
نما بد تقدیر آن که کار
هر کار قدرت مرا و را در
نورانی ساند از کار
که وی هست از جمله زندگان
طلب کوهی ریت از حق
همدار آمدند از خدا

الف

جو نوشتی او حال هر چه سرا
 بر رخ حشمت گشت تا مراورا
 که پدید آمد از نور او هر چه
 که در آید و طبع بود آدم هر
 ذکر خداوند کار جهان
 کند از کم ذکر سر آن کردگار
 خوش بنده گوید بدین افتخار

چنان گفت اشرفی مومنان
 نمایند با دین مبین
 که هستند اندر جهان عالمان
 ستانده و رفته پیغمبران
 بر آن تو بخیر آن صافی
 شاخوردی و انانیدنی
 بدان ماند اینکار ^{القول} آن
 که است حقیر حضرت رالی
 بر آینه حقیر او انکساری
 که حقیر در و کار جهان
 کند هر که حقیر امر کار
 بود جاودان و رفته ستار
 بتو علم آن زلفه شک نام
 هر آن بخت یابی بدین نام
 برینا و عقیق گو و سر بلند
 بدست او را این حقیر ای هر بلند
 یک وقت نام لغد بر و پرست
 همگر و در و جله آب دست

که با آنقدر حسرت و ملک و جا
 چنین البتادین و لیل و شار
 فقر بوریا دارم و شادمان
 بگفت از وی آن بر کزین
 برو و خاک اند و گویند
 بود در خاطرست یافته و می راه
 قناعت مراد او چون کرد کار
 بروم غریبی هین گشته و آن
 که بر خیزد و آید آنچه که دین
 کنیم منت به دین دیگران

بوفتنه نیگفت رت مجید
 در کاه و نمود فرخ سخنه
 در آینه و گرفت پروردگار
 بکنج و گرفت ساقی قلم
 درین اختلاف اند رازها
 و گنجه ز گفتار بعضی کز
 که نور محمد ستوده صفت
 همان نور را رفع او گفت
 چو آن نور داشت بزرگ
 تخت از همه نور من الزم
 که مخلوق اوّل بند روح
 خرد و سپس از همه اشک
 جهاندار پیدا نمود از عدم
 بود اعلان و حجب و لایق
 چنین گفت فی الجمله این
 پیدا شد اوّل از کائنات
 که نور جبرئیل و میکائیل
 ازین واسطه خواند او را نور
 نورانی

شتر عاریق قلیب خلیفہ دم شناسند ہر کون از وی
 خداست سر و قتر کاوان رہ دیش نمایند تا نشان
 کہ بلا عید آئند اموت علم بآن قدوہ و اعلان کان علم
 بوسند فوت کردند اور انار نیز دیک پائراں فی الوفار
 مان لحظہ در قیر آن کس خو قدمها نموده کج از سمت او
 جو تویندن قبر کج کت نیز یقین شد با ہلان جہنم
 کہ اگر حق بر سنده سینور نموده است فوہم او ستاد را
 جہ سجیدہ زکار بعد از واک بگردید صادر از ان اکذرا
 بدو تا ابد از خداوند کار بیاید شود لطف و رحمت شمار

مثل روز تیزاب خربشتر کہ اعیاست از کج یا فوسوز
 نمایند احسان بر ایندکان کہ پرورده کنند را احسان
 در آئند کہ الی ان بہ پیرریند نیت یکد آف از شہ لئوند
 بگویند جان و خود بخشش را کہ ابواب رحمت بران کج
 فاما بشر کہ آوریدن اگر بگویند الی ان تا بندہ سر

بر آن دجله شنیخ پسندیده خو

اوست که آن حق شناس بود

از آن پس که او را اجل دور رسد

پرسید احوال و گفت مرا

خداوند را و او را هر چه بود

بیل و دشت بارون روشن تاب

در کارم همه اهل اسلام را

که کارهای خایه نمودن چنین

نمودم ملوک و عارف و خدا و

بگویند که آن علم را منو حق

و اگر گفت آن پیشوای سر

به کارون نزدیک ما است

نگار روز فرمود ملک به و

بمنزله است ایما حق پسند

که تو نیز و تحلیف علماء دین

و خوشتر نیست با لاد از و

ز و تر نشد و طهارت کرد

بزرگ خواب اندر و نشد به

پیدا شدی تعلیم آن باریب

بخت درون دلوای ملک

که در مذمت مالک برقرار

بفرمود او را بهمان پیشوا

که در علمانی پسندید این

برای و خط آن روشی و دل

فرستاد شد بر همه مرد و زن

جو مویا بر آید استا و را

همی رفت از هر خواندن مرام

که هر خواند تعلیم درون بتو

ایا که در هر مظهر آن می نمود

و دشت احوال امریانی

152

که در خورده ایلمنجه آید	سوز سیرت قطب علی لم فرید
تاگاه آن صاعقه خوار است	به ایوی مادر بکر و خوار
است قدم غالب بر آن کجاست	چو قطب آید بر آب آن شود
بیش و تا بر نشان نام حق	بدست آب بگرفت آن بیک
کشیدار چه بسیار رخ و آفتاب	بجز در سبزه و آب را
خوشید آب و کشیدار و نام	چو بیدار شد در آن بندگاه آن
و لطف خود را بر منمشت	که کشم ای سپهر آفرین با بذر
شمار از آن جان خداوندگار	زین و پایش بر نهاده
هر یکش که گفتد با حق بران	بگوید و ای هم گشته آن
من به حقیقت ز خاطر بدر	نمود هر کس عاق نام و بر
ز بهر است کبریا نه خارج بود	و بی آن سببه نامه کم خود

که چهره منقلب حکم او	چه خوشی گفت آن سرور و ج
بسیار که صحبت کسب	ندان تا که در عقد خویش
در تاس بر چه نفع بود	سوز سیرت آن عزیز الوداد

السلامه

که از وزن زار بزم بگذرد	که از وزن زار بزم بگذرد
و در اندامان همه خلاقند	و در اندامان همه خلاقند
خلیج دهد موی را از خم	برای شلیخته رزوی کرم
بروز قیامت نماید و را	ام کون آفرین از غم انجم
را هم لودم خسته تبار	شیدم که چون بدر قضاوت
ز مهر خیزی خودان بگفت	در آمدن به با همه است بخت
نه گفت بفرمانک زار را	بر دوازه غار بر البعاد
چنین کارای هر ستر خدا	بگفتند آنرا که کوی و را
نمود و نالای داد و داشت	چو دید کوار غده زار نجات
که در بد بویشک لب دارم	که اندک آمد نهی طردم
بجز این علاج چاره و را	ببا و اکسین با آب هر
که که بکشید ای سوزمان	ندیدم برین کار بستم مان
ز غایت فزون غمت غبار	بر آنکه که غنیمت افشار
که با یوس کوه سل از جان	در آن معارفی ز سرسان
مرادی که در آلودیت	هر آنکه هست به پیارینه

که کردم مسکن و کاری نیکو
در اندر سلمان چو پیر کینه
در گشت با مومنان ره نمان
نماند همواره با هم صلح
کسی را نماند در مومنان
بقول نیست هر که حاصل شد
بمسکنت سفیان روئی نمان
نماند کوشش که حاصل شد
که باید ز کوه احوال نمان
گفتند ای حق گزین نیکو
گفتند ز ما بر یک و چار
بر زکات زوق آن حکم
زلب تا بکنش فوق آن
عذر کردن لذت و نمان
در گشت آن سید بر کم

بدید از سر نماند
شدن نمانت را عجب طبع
که هستند با هم بهادر نمان
گشتن نماند بسیار و اندر
که خفته و مومنان را چو جان
با و زمین و درین حاصل شد
که من هر حق قول رسول خدا
نماند و در گشت آن کشته و نمان
نماند ای سکنیان آن روا
چو نماند ز کوه احوال نمان
نماند ز کوه احوال نمان
که نماند ز کوه احوال نمان
زلب تا بکنش فوق آن
عذر کردن لذت و نمان
در گشت آن سید بر کم

عذر کردن

ازین گفته بود که گفت چنان
 سواد که درین طاهر شود
 در و چندین سال پسنددگان
 خلقه جوانی و مع اینست
 زین و آن برایم یاکه پیشتر
 مسلمان بود اندک از دیگرگان
 پیروشی آن کرد کار رحیم
 همان سر جو بهترین کسان
 خداوند خوشنود که بود
 شنیدم که عبدالله نمک
 لفظ طاس با کوزه و نیز از
 پیداخته گشته روانه کرد
 خشن جو گانه به چندین
 پسندید با جزی چو اندر نظر
 و کار باید بها چسب و زدن
 که مستند کامل تر انصاف
 ز باسیج و لش را سر کرد
 بشوراک کرد و خا طرفان
 هزار آفرین زبان بر کند
 توان از خود فیض و لطف و کم
 ز دست و ریش جابند لای
 بداند بخت درون مستقیم
 که مانند ز و مغفبت و بکران
 که خوشنود باشند مردم ازو
 که این مبارک لقب داشت
 و نو سک به سجده در ره کند
 که مانند خوشحال که بود
 بداند که البته است اندرین
 در افتد خوشه بار و کر
 مرست نه کار و درون

بیامد نفوذ و سی زینا مالا
سندم که با یو حسن پروقا
و کر با پرستنده حق رقام
و کر ما جنبه ستوده سیر
غلام خلیفه خا طر نقار
مالک که زندانی هستند
بسر و آیه اند رختا می کنند
خلیقه ی فرمود کون زنند
چو سیاف رقام را کرد پیر
ز و کو گفتش کزین تیغ نیز
عجب آمد این خد سیاف را
نقار نمود و از کج روی سخنه
چو قهر میرسد آن ماجر ا
ز جان ملون مادر جزا
اگر چند ورکار داریم جان

که کشت ای
که حب نظر بود و فرغ
و کر با یو حسن نیک نام
باز داشتند شده سیر و کر
همی داشت روزی نمود و شکار
کشت بند و کر گفته ام بن
و کر بر محل ناسرا می کنند
ز کشته بن و پنج شان بر کنند
حقیقت کزین و حسن و ذوق
سرم کن جدا از تنم خون بریز
رسد ایام خبر چون فرمان روا
که لحوال اینم فرقه کھنک کهنه
بگفتند سهل است جان پیش ما
باید امان کسی بود و خون
بچه عبادات روزی سان

بی آنکه بدو
 باز مدینه آن نگوید
 و آن خدا بین غریب الوجود
 بگفت که این نام موم مرا
 ز محمولات بی آن نامور
 بر انجام و رحمتی رخ روان
 بد کرد ظاهر که اندر میان
 زین کار فارغ شده جان تو
 ای به و خدغه فرض بنمودها
 بکنیم همه مامور گشته بران
 در گفت آن قضی مد آید
 در ایام بهر خود آن نیکم
 از بیم محله باید که آن خویش
 نصحت در که آن بیستوا
 جز نگوید نیست با و اشان
 بنمروز تا بعد زینم پیشه رو
 مرا و را خلی گشت رخصت کرد
 بجز اندر افاق موم بود
 تمامه خلدش نذارم روا
 هر روز اوقات خود را بهر
 بیامیزد و یک او جان نشان
 جو دقت صلوات بخشم امان
 سپارم ملک دلد مهندو
 از آن پس بگفت ای جان خدا
 خود لطف رحمت برو جان
 که حرمت هر کسی بیرون کند
 به بیند ز مردم له احترام
 ز بسببش باشد امیدوار
 که هر کسی کند نگوید با شما
 بداند این نکته سخن بیان

بموفق ابرو و زرگان وین
بفرم سی اورا نغمه مستور
چه خوش و غنچه نوت آن خان
بدانند خوش خداوند کار
چه بسیار شسته بند رود
که باید نمود ای کعبه خندان
سندیم که کامیاب یقین خوش
بکعبه روان شد جوان زینون
بغصبه کاین طور کسر را اگر
نمود شر که هسته نوشید با
بگفتا که عیدم و در خاطر
بگفتا که عیدم و در خاطر
و کربار آن رند ناکب
تران نام خیرت آن حق پرست
بگویند جز راست کردگان

بردم نیکو کشتی بی یمن
که در ویر کاری کما خوشتر
که دلهای حلق بر سندان
بفرزانه این قول آید کار
بگویند که کشت آن پرست
کمان نیکور همه مومنان
سینه قام بود و نوبی الود
بکعبه کاید چون بس زبون
بگویند کاری کند خوشتر
رسانم جز و یک موی تری
تناسبت تا پیش موی پرست
تناسبت تا پیش موی پرست
بگویند که کشت آن پرست
بدانست در ویر که ای پرست
بگویند که کشت آن پرست

194

به دوست از سینه دلش و
 به دشمن از دهنش و
 به دوست کند هر که برینم
 بسکین و محتاج و سایل گرم
 ممد و محتاج و فقیر کسی
 با ناله و لطف روان فرم
 گفت هر کس کند ملک کار
 شریک و بی بند از مودت
 و زانی پس که مهر و وفا دارد
 که آن فضا بزوالش و این
 شمیم و ماهیون فتح براد
 که هر از لطف و ستا شد ملک
 که جز بر بگزیند اسلحه جان
 ریز نکند باید که بر همان
 که با دوشش از راه کند او فرم

به نزدیکی پادشاهی رفته
 نزدیکی کند در روزی شان
 خود مورد غضب پادشاه
 نمودن فرمود آن محترم
 در آخر شکوای باید که
 که پسند در ملک تو امین
 و در ده برابر جزا گوید
 و به مرد و زن را برابر
 سرخجام شمس شاهی زنده
 نماید از احسان نباید در
 چه رخا ستم از زبان بر
 پذیرفته ام سنت سلوان
 و در آخر زنده و حلال
 نماید احسان در نماند
 مانع شکفتن پاکیزه و من

131

کس را که از غیر خودی رسد
و کز شکر او را بناید بجا
چو موس و یار و نغمه و نغمه
بگفت اندک با آن سینه زور کار
که ترسیده باشد و آید بجا
بفرمود آن خانی بر و دار
کلام خدا را به پرورده بود
و گرفت آن سید پاکدخم
ترجم کمال غنایان کند
به بی رکان هر که جهان کند
بکسیرت پیروایان دهم
که چون تو محبت خدا و شاد
که آنها که گردند و عجب بر
زمن پرگشت ای که دلچای
ترا بند انداختند زشت

باید که شکر
کمی شکر از دونه به
بگشتند صیوت جان آفرین
شسته نرم باید نمود آشکار
بهر خسته ای که رنجین
چو خون کردن کس بدستار
بد و مال و در جبین و رفته
کز مفتوح گشت روی زمین
شکسته دیا را بدست آورد
کدامت با و فضا جهان کند
بگوشن آورد ای هر شور و لیکن
بدگاه بر و آن مناجات کو
جهنم اگر بکنه میسر و
بگشت در و ده بایست بکن
بگشت و اعززش امیر وار

از هر چه می‌خواهم از من بپار
بود بکنم بکشتن ترا
بگفتا ازین کشت کندم بدست
که دور و دور هر کس را کشت
همه منم و منم و منم و منم
بدارند چشم نیکو و صمد
بجای خود را آورده آن بگویند
به کشتن آن و عطف آن سرور
که هر کس بود حاکم اندر و بار
هر آن خسر و عدل و انصاف
که داد و داد و سلطنت باید
ستار و مژده را بکشتن
بفرمود آن سید بر همه
که احبم پیغام آرد نگران
که کفایت انصاف اندر و بار

بپارید جو آن کلهی تبار
بگفتم که جو گاشتن کوهر
وزا بهی بگفت این عمل نادر است
بگفتم کندم بوقت دور
نمودش که چندی مردم از زشتکار
چنین کار کردم نه بپایم سر
که فرزانه در راه دلالت مند
که از گمانات افضل و بهتر است
قدم در عدالت نهاد ستوار
کند شبی زردان به خشنودا
بفقد بر ار پند از اهل
رسد که موی و دود خصال
که و درم کون نیت خیر
در حبه باز بگو طینان
به تربت درون نابردن شمار

۱۳۲
سید

نما بد ز روی زخم عطا
هم از روی کوفت کن پاکت
که چیدانه بیده بر دم و در
نه غایب کند اجوت محسین
اگر عاقبت این سخن پس ترا
بقول رسول گرامی سیر
بجز مومنان کارزار نیگو
با مرا آید بنی پاکتن آگاه
که از خود هستی رب جل و علا
و یکدیگر که را طریقی غضا
بی پرسد بر آینه روزگار
و مدار شدند از تواند جان
بدینا و عقیقه حکم خدا
چو سنجیده تر قول آن رها
کسی هر چه اینجا زو اعظم کند

گوشش آور گشتی چایند
که مانند او نیست در گاه و را
که گاه خزان سازد و گاه بهار
فلاحیت بیامند زو بحرین
که هر که سراسیمه باید فرا
که امنی لغت و الو آن را بهر
کند هر که نفع نباشد بدو
بقوم خود اظهار کرد و این سخن
یک زرقه کردی همه خلق را
نماید که را سبب خطا
زیر آدوی زاده آن کو کار
حکونه علمای کفر از ارباب
نیاید که بدو کسی سزا
که ابریم دار گشت سرای بقا
سر انجام اینجا مان بدو

که موجود سازند آسمان	بن آفرینند کار
فرزوان دهد آب و سر و قار	و راه را گشته در روزگار
که مدار از و کشت کار بسند	در آفرینش ملکات بلند
بود که چه وی زاهد و متفر	بجاست به رنگ و شبهه شفر
نمود همسک بمانند مار	الدایم میخندد روزگار
نکوه بخشدن ست را به سزا	بجسد کردن جو طوق و عدا
بگفت آنکه حل کنم مرا اینجا	استندم از شمع بر آناه و یا
و ابلیس خدای داد اندک کار	که دنیا است به عقل و باور
و از هم نطفه پیش کم همتان	که چرخ میل او است با مملکتان
که هر چه به رسم بر راج شود	بدان آن فرومایه را به خود
نه هرگز نطفه جمع در مویان	بخنج و بد خلقی از اهل دین
که سحر و طالع مدد کار او	در گفت تو ضیق جزیر شکوت
کنند از کم این کیفیت عطا	خداوند و نائب حق را
بنا طر بکنند از راجت و ر	بک وضع اهلان صاحب نظر
که به رنگت او را خواهر و خواهر	در چهره بوی عارف نیکام

سلامت مدار و جهانی آفرین
چو موی خندان بگردید عالم بران
مزار را می نویسد و ان را زلفت
بست از کلاب و کفش تازه
حدیث رسول ملک افتدار
فصل عیاض حقیقت کزین
کشف که جان آفرین هر که
کنم آن دعا در حق باری
چرا آن دعا در حق خویش
که از خسر و انی مرید خدا
و که آن دعا در حق خود کنم
همان بهتر است خدای زان
حکم در میان قوم کسی که بود
در گفت آن سرور کامکار
سخنی هست بجز قمار و

حجت از کینه نیکو باری
که بناید آن گفته را امانت
تقی را از آسب محفوظ است
تا بوی تو باز اینها و
و است که از لطف آموزگار
که حب و بد بود با کینه و
بجاست کند یکد عالم از
بگفتند ای استاد که
نه مبدول سازی بگفت این سخن
و عیاض آسایشی عالم را
باید که راحت جز نیست
باند ز رکت و کای موند
عدالت و انصاف پیش آورید
که بنود و را خداوند کار
اگر چند فاسق و فاجر بود

و کلام

یاب و روزگار باشد بگو حیات پایدار
 رند اهل صفا بجز فتنه اموال و اولاد
 حکم خداوند خورشید و ماه که بیند از وحم پوشد که
 بگفت آن رسول مبارک سرش که از نور او شد هوید
 گاهی باین گفتن و اندک شوم مانع چهار ابدانند کم
 شنیدم که بارون و آبکم چنین گفت روزی بکم
 فایز ابد کمال حق پذیر بگفتش که ندهد نوحه ای
 که کوی قناعت جنت و مال که آن اندک است باید زوال
 بهرم سرا و جنت سرم باید فرو و پس نه بکده منم
 و در گفت انگش مثل کس او نزدیکست خوش خلق و پاکیزه
 که خویشتن و اخلاص اندر جهان ز خویشی او لدد بهتر بدان
 ازین قول آن سرور حق گوینم یک وجه در خاطر آید جان
 که خویشتن اولیاد او ایما بود جسم میراث از او با
 خواهند اخلاص در زندگان بجز عشرت و خوی و ستانی
 و در گفت از وی آن پیشوا که بر عهد هر کسی نادر وفا

خو اندی جو نیست جنت
که پیرانی از وجودم برار
توقف کن تا از اینجا بروی
بهر رسم میاید واکه دبو لاین
بیار و جبین و کوسه ورد لم
نه تاخیر در امر نیکو سرزد
را ان حق شناسند از کوه کار
ز فرمان حالی بفرمان بران
بفرمود جزیکه نقد شکایت
همان خبرگان را بهر خدا
در گفت که منتر نه عیار
که اگر کسی بدو از تنه رود
همان رفتن وی نماید
خورانند آمده را مانده
در گفت آن سرور

نکدم چنین
فلان را بدو گفت
برای نفوذ و ان را بنمون
که اگر ویدگان دالت ختم بین
که عروم ندیدند رفیع کوم
دلا خویشمست در فعلی
لک لک افرون زهد و شمار
صداغ منتر برتر مجرا ان
پراخته اندر مقام نیست
نماندند دل دالت لقا
که بروی جهانند خوشنود
از فریم جزئی نه روزر کود
که رفتنست کویا برید روان
ازالت آئین ایست نظر
که از مودل و انجای ای

بود زینت کافرا و سیر	هر چه بکشند از باب بود
عاشق حلال چرخ و مرز بوم	خود بکشید او را علم بوم
ایم بودش کز آن حوب خو	که قیای غورشی خواهر بود
از سیر افلاک او خود جدا	شیمی لبه واضح بود ما
روز و شب آن که را کلام	بر لبه وقت مقرر بود
موقت تا خون حکمت ادر	سهمی بی تو ادا فرزند بود
و بماند آن بر هنر	ز اخلاص بر آنش شناسد
ساروی اوینه دل نادر	خردمند سقراط و فرخ نادر
سید حکمت از دور کمال	نظامی و انامی و الله محال
بلم قیافه خداوند که	عطای شیر بکرده چنان انوار
و بگویند بیدارند مثل او	خوش دانش و پریشانی ناخود
در حکمت از دور بگرد و ا	پروای ارسطوی و ارسطی که
بن کرد و سیر چوین ملایند	حکمت بنیاس کمال باشد
شد بهر حاجت از آن بشار	بکمال بنویسند به کار
به خوشی گفت بیغایر بود	که غیر قضا را نیست سیر

۱۳۵

بود منتظر ایمنی دین و دینار
و گرفت آن اشرف العباد
نش پشیدن خیره بر زین
که بر نفس را کرد کار آفرین
که از چند درج حکم خود
کس نیک دارند دل بوشدار
چو کردید در معر بوف خور
که کوه خطای ای کریم و پاک
بیا موافقت و مرا دوستدار
نوحی خاطر آسمان و زمین
بگرداند ملتی چه غور آرزو
سختی سنج لغاتی غدار بسند
که همواره جان بخشیدند
توقف و درین دار آن بهمال
هم است کرد و انچه حب افرم

بسی بود
که اعدا شد مدار از
کشت بدست مرکب و دم زولا
هر آنچه وی مرکب خواهد چشید
نم هرگز ز یادش نبرد
کنند آرزو و موت از کوه پاک
بسی از چند که گفت آن تا بهر
نیک از لطف و بغیر خواب
بفر از تو کشت و در بر مدار
نصیب بگو مرکب با ما جان
نمود آن که انچه پاک خود
به از لکان ایا سر و دست بند
ز آن کس که مرکب ز بهار
سوده فروغ سبزه ما به سال
که بودند بگذشت جامه پشام

بی نام
 بی فرضی از پسندیدگان
 ز جمع بگوید که اعدای جویبار
 بغزوه خانی و بحداد
 ز دوار و در خانه و دواز
 بدگاه آن صبا می خوانم
 بغزوه و در آن که گاه اگر

بداند گفت بلفظی سلام
 بناید توقف نمودن و روان
 رسد جده خاگران را توبه
 بدویدگان گفت و ادعای
 و زنجاریانی راه بیرون
 چو مرا روی بوی برده سلام
 بیاید شود بوقی تریشتم

خورشید در میان
 خورشید در میان
 خورشید در میان
 خورشید در میان

با هر خدا و مذکار حکیم
 چنین گفت پیغمبر پاک نطق
 که نزد خدا اکریم است آن بشه
 که در آخرت نوشته به ازین
 بر آن گوید اینها زمینها کنند
 کس نیکه در زمانه نورانی
 بدگاه او قرب یابند

که پیدا نمود دست عدل و حکم
 در صد قافله جان بر دست
 که تقوی کند در جهان بشه
 کس را خواست ای قوی کلام
 برو بگردان لطف بر آن کنند
 نمایند و باشند در راه او
 بنوشند قلم هر آن که

۱۳۸

بفرمان پروردگار و مود
بگوید که آن گفت آن گفت
بهر پیوسته که چیزی دید
و گرنه رود آن بگوئی بهار
سز و عطف لغات آن قبح
بدی ار کند کسی و اکلار
و اموشی که از خاطر جان
فرمان داد و اراضی و کا
نمود و آن مکرم حق پرست
که گفتن سخنم با اموغان
بسی خوش نامندانان نشیر
بگوید که آن گفت آن گفت
کنند در علقات با مخلوق
بگویند انما علیک السلام
بر من وضع هفتاد آن حال

کز انجم فلک سید و در
که هرگز نگفته است حرف
نه ایند اکنیدش نه منت بند
بدی خوف و انا تو و دل نهاد
و آنچه کند کسی چرخ
اگر است و ناله نه ای هر دو
که هرگز نه ذکر اول و در میان
که چیزی ندانم بخردی بها
که دشمنش ز خورشید و شمع
و که عفو کردن تقا برشان
که چیزی به خشنود ایند اکنید
که از جان غریبست گفتار
سلام علیکم کنید از زبان
نماند این قاعده و السلام
که دارند از دست جهان

و الهی

خا کرد و بشتر
 بست ایچ قول آن لطفدار
 که در بطرس مادر شفی و سعید
 شنیدم که چون امام رحمت گزین
 شد عا جز از در دزه کشر
 رب بند و گفت از سوره صافات
 بغرمود طفلک در بطرس او
 نه و سبب جز از کلام مجید
 کند حفظ هر که که یک خود کرد
 نو لد چو نه آن که در نزل
 در گفت پیغمبر رهمنون
 مگر آن زمانیکه جان از بدن
 کارنت و جایی کم فرو
 بچند رفاقت نمود و جدا
 غم اله گشت و ناف گمان
 که در او در آن شریسته
 که دل را کند همچو کاب در چار
 کند بندگان را حفظ و حمید
 مه و اصلا آن خدا را کنم وین
 بر آینده نوی آن بخت در
 و عاکسنم که باید بهر بخت کانت
 هم کون آفریننده را هر گشت
 بتوفیق بر و آن جا و آورده
 خود بر سطح زمین جلوه کرد
 سر کتاب مبین و استیلا
 که خوا از طبیعت نماید برون
 جدا گشته در کور کبر و طم
 بعد از آن که بر گزین صمد
 جو کردید آن با کدین مقصد
 برون آورید از سوره ن

مان تک بختان که شایسته کار
در حق و حق بیاد و اشی آن
و اگر گفت اعمال بر نفس را
ز هر کس که در روزن شایگان
سک بد شکوئع هر کرا
و اگر گفت آن هم ستر خدا
در روزی روی کشد شود
بود و امن هر که از حق پاک
که مانع شدن نفس را از خوا
کس را که شد نفس اماره
به خوف خدا بنی علیہ السلام
نمود آنکه ملبس بر خوار و
از زمین غلب چنگست بر زمین کار
بفسق و فجور از کس مبتلا
و اگر گفت و اما والدین

نمودند و

که تنیم مروج شده و
علا بک بخت روز جزا
بود بابت شتر عشرت جاودان
بود حاویه تا بر او راست جا
که بدند زو خلق ردا و صفا
که در روز و شب با طهارت و
چرا باشد از حق اندیشه پاک
بود تا ابد باغ رضوان جزا
نمود و انشی حق او را حرام
ز لیا جواندر خلد جسد نام
ز بر ثانی حق آن شکو کار خو
شد قطب زدوان بر و به شمار
نمود ماند از رحمت حق جدا
که کسی و طاعت او را لقب

در جم نامی

و لیکن کند لای و لای نظر	کے را کہ نیت بود خوشتر
زود گاه آن کرد کار جهان	رشد بهره مند بر فراخوزبان
شیخ فاسقی و سر ائی رسید	در اینجا کجا چوب افتاده دید
ز و کوفت آنرا البی سر	که شاید به بند و کسے چاربا
بیاورد و گرفت بعد از و	همانجا چو چوب البیاده درو
بید و بخاطر رسد اینجا	مبادا که آنرا ریا بد ازین
بکشد بد و انداخت ز اینجا	پس از فوت شدن نیز چو نظر
بجست و درون و بدان هر	بحیرت و رافت کفتا شما
چه کردید کاری که پا و سر	جهاندار داد اینم خسته بمان
کلفتند فریق کار که ما	بگردیم این بود کانی چوب
یک و درین کوفت و لیکن	از اینجا بجای و کر بر فکند
هر آن موشور را که نیت نکند	خدا را بر رحمت نظر نور او
و گرفت چیزیکه ششخ بجد	بگوید بر آینه او را رسد
ولیکن بخوبی اندک صفا	و رای خدا هیچ چیز از خدا
بود وضع سیرک ز اینجا	که خفته بطلب جان آفرین

۱۳۸

که اندر و بیچاره رفت از خلد	فغانند خوبی در
بزرگان بیجان و بیدار	بازند و باشند بیدار
در گفت عابد ز بیم عباد	که بزدان و دل بیکسند
بمانا که جسم را بکند است	بر آن شخص کوی برک و عافیت
در آن دل نهد طاعت کفکار	کزین نیست سنجیده تر هیچکار
عجب سیرت عید قاورشند	که آنسید عروین پیش رو
چو آن آیت از کلام صد	که نفسش را این مدح امر سوز
بخواند اینچنین گفت با نام خیر	که و خود بدارم ز بکلف مشیر
از و طاعت ریح و خلا	کنم با ترا خدمت آرام بجا
غصیفه لغز بود کای سینه فاش	بنو خدمت خود کردم مفا
هم دارا فرین را عبادت بنی	نباید که فرات کوچه سخن
هم نشسته و بیمار رخت نود	روان شد بکعبه غریز الو بود
بگفت در رکاب و لغات بود	که نفعت چه چیز است از ابلو
بگفت آنچه بجهت در آن	مرا هم نشد کسری حق این
بنی نوشت کای بزدلان	نه عیند کس نفی و خط و حال

نه راه قناعت غما بید سر
 به دست لیسار خوب اینج هنر
 قولت کند هر که بر کار ساز
 بود کما فی او را همان بی نیاز
 شنیدم که غرق فنا خوشتر
 خلیف خداوند کونین را
 فرو بست با منجیق از لقا
 جواز اکنون کرد بر سمت نار
 در آن وقت برسد چون ^{چرا} ~~چرا~~
 که حاجت تراست گفت آن
 سید حاجتم است آواز تو
 بخاطر درون نیست هیچ آرزو
 بگفتا نه هر کسی امیدوار
 بگفتا که او است اسرار دان
 توئی حقا زونا کند سکار
 پسندید گفتند اهل خود
 همان لحظه آتش شد برستاد
 جواز قوت بالها طایران
 که آن حق کریم چشم بگوش آورد
 بگوش آرد این سیرت بگوید
 همانا خون بود در بدن ^{جان} ~~جان~~
 بدخواست آن کماست ^{چند} ~~چند~~
 باین ن بزمه و سنجیده خو
 که نشد چاک برکت اعجاز
 نه چون و نه غیر مطلق اثر
 نشد درین یک آن برهنر

برادر دگر اواز کم کام شن
ندارند دست از طلبش بنهار
که حاجت بگردانند از او روا
که مایوسگر از رحمت آن محمد
بدان آن زمان جد آید بکار
یک وقت قوم را کول کلم
که چون در زراعت نمودن
طلب کنند که هر قدر برگاه ما
و عایشه چو مقبول برورد کار
بگشتند مشغول و حینی درو
بگفت آن کلم خدا کار و با
که قوم نو باران زمره خواستند
که اگر رحمت مریش باشد قریبی
طلب کار رحمت شدند اگر
دگر گفت دینی برور نامدار

چه بهتر ازین و سینه آن مومنان
گشتند از نیاز اینجاست بکار
نمائیم ما الف کت و ما
نمودیمت برگشته بی خود
که باشد مینی رحمت کرد کار
نمودند اظهار با آن کریم
و خوف است ما را تو از جهل
خواهم باران نمودن عطا
کردید آن فرقه در گشت کار
نه و ر دست آمد یک دانه جو
چرا اینچنین شد بیاد جواب
ولیکن نه این به بنداشته
ز وید یک دانه بر زمین
از این فیض هم کردی بهیچ
که از عشر افزون است او را

چو فرعون در بحر میشد بحدک
 بان محرف کور بخت لایق
 که دین خدایم بکزیخ کنون
 بعضیان شدی مبتدیان
 بقول تو گفت ای ستمگر باز
 که بشنید ز بس گفتش کردگار
 لبش ز کمال است تا بعد ازین
 بگویند تو یک آن رو سپاه
 بیا بد و پرسیدگان بنده را
 سرانجام کردن ز طاعت کری
 چه حکمت وی بر کشید از دهن
 و کردار گفت آن نوشته جهان
 در نیاید حجت نوشته مرا
 چو افتاد در بحر و را خطار
 کردند ملک آن نوشته بدو

بیا و روانان به یزدان پاک
 بفرمان حق گفت روح الدمان
 که مرا آید از تنم روانت برو
 هر آنچه هستی منم بفرست
 شد و غوغا حامل وحی را
 به بخش تقاضای آن زشت کار
 نگویید و کردار حرف اینچنین
 که وقت جبرئیل محمد امین
 که باید ز محمد دم نشو و نما
 به پیچیده با او کند همبرج
 که در آب باید بیند اخن
 که از سینه را از روی نانی
 بدو همچنان که دانا نوشت
 همگفت دین خداوند کار
 نمودش گفته که یزدان تو

همه

بماند و همزنافت از چنان نور	نسبت به یحیی درون با نور
که بد حکم برود و کار و هم	از آن پس بخوار غایب نمود
به تیر و تفکف و کمند و تیر	نه آفت که رارسد به فرد
خدا را توانا به اند و پس	طریقت پسندان روشن نفس
به نقد پروی فرق و کار و نمند	بهر کار با او رجوعی کنند
با مرالهر بگوید کار و	و اگر گفت بجا و ماندگان
به امید کانت لطف خدا	که بایستد که عیش و راحت شما
شمارید از نوم نفس خویش	و اگر سخنی و رنج آید به پیش
که چون او نشد آفریده چنان	هم از وحی گفت آن روز ^{جلال}
که بماند لغت ز برداں اگر	چنین سیمه دارند بعضی بشر
نمایند و اگر غم و اندوه رو	نباشند ز بهار و ریاح او
ز بس اضطرابی بالیج لب	کشند بهر دعار و زوب
که هر دم کند ذکر برود و کار	بود نه بخت آنکه دره دار

در جهان ایمان با سر

چنین گفت و اما تزییم انار که به منفعت است ایمان با سر

انوار

که داند و درم که بر ملک را
 بروی و کز و در و خود را خدا
 بامر خدا گفت آن منی برست
 که آنکه کتب لایست او
 به آن است با و خبر آن برمان
 نه متفق کرد و نا آن زمان
 که در رسم کوزن و آید بعر
 بیا بندان زمره کج نهاد
 کسی را که ندان به مستقیم
 بزم الهی شفیق البشیر
 و هر چه بیداست و زهره دار
 بهر کسی و بی میدد القدر
 که و منت پوشیده احوال
 و اگر گفت آن سید هر سالی
 که از نرسر اطلاق اولی
 که این قسم و رخ بیدار
 بکفش نمودست عر از خطا
 که شمشیر ملک آنقدر است
 نمودند و کز و در لشدند از او
 که بر روی آنها در آسمان
 نیاید در باغ رضوان ملک
 محبت است آنکه از او بین پذیر
 زنا و جهنم و بشر و معاد
 نماید بود و در آن ور تعلیم
 بابل جهان و در این سر حرم
 بداند از و کسی که در کار
 که میجو اید آن داور و اله
 چه جز و چه ال و چه در سر
 بامر خدا و بایست و نبی
 بقتل آید از عر خطا

شده خوف با شما بجان بدینم	بهان کرد و گاوروی اندر رستم
کزین هم سبب دیشتم دل خرم	بگفتیست جبریل افکارم
خطبات آن هر چه بدر و کار	میاد و کند عفو بر و رو کار
سینه نامه فرعون کنی بگردید	بگم اند چون وقت خود نمیدید
عز از باب و الله عقیده را	محم اند سر حلقه فاسقان
بگردم با عزیز کار محیب	که هر گاه آید قیامت قریب
نگرد و غنچه کنان من	کنم توبه تا سخت رحمت من
در آیم بدین نیت آن مقبره	چو آگاه دکنتم بسرا خوف که
بیامد در تار جا جا و دال	یقین شد که آن هر که مستوران
که در شریع دارند با استوار	بر آنند ابلهان فرخ نادر
سزاوار الطاف رهز شود	با خدای هر که مسلمان شود
بگردید و رستم فرغانه روا	چو فرخنده نارون سلوک
بجودت در عهد و آن خوب	غلامی که بدو و کج فهم از
فرادان عطا کرد حشمت و جاه	مرا و را و را آن کرد و اندر
تا امل درون داشت مصلحت	که پیش و دلا که حق کزین

که در کمال

کفتا چو جنت ملک آن بهر خوشتر	کنم کرد پس آن گویده کیشتر
بزه زن در شام قدری بنا	بناخت از سیم و یک از طلا
مکمل نمودن بنا فوت دور	همه چیز و میوه دروخت پر
روان اندرون جوی خالهر	هم از شهید و هم شیر و هم آبناب
در خفته چو طوبی بر آماسته	ز زرد و ز مرو بر آراسته
اماده ایگار بر ریب و نود	نشاند بر جامی علما و عود
نخا حان خود نیره کبکس هزار	و آن جا بر بنمود آن بدبار
بجین که میخواست داخل درو	بکود و همان لحظه حکم تو
که جانش بیرون بر پیش ازین	بروینتر شد هدایا جان
هم گفته آفرین گفت آن طفل را	که در پرورش بود و منظر را
من از قدرت خود بگویم خفا	که آراست آن قصر را در جهان
بقوی جا بهر خاطر مصفا	بود تا نیامست بحال آن بنا
که دیدن شر از قوم خیر الدنایم	که عبد الله افشهر را بود نام
که او اشتر می کنم نمود از زمان	هم حجت تا گاه دید آن مکان
عجب آمد و زانکه پرکنده بود	که پاره برداشت بر جوی نمود

دهد هر که روزگار را غیب
خزاینه که در ارض و افلاک
کسان و ریتاب نگه آورند
یک روز بخت بگشاید و هم
بپرسد کای مرد راه خدا
بگفتار فرمود که حق اجدل
بگویند و قیامت جهان باشد
که مقبوض کوی فوجیدین روان
بپایند نمود آن ملک بر هم کسر
یکم آنکه در بحر ای کرد کار
بمالای خسته بماند و بر لو
بگفتار زین زنستان ریح
که این را که از آب بر آورد
هم آنکه چو گفت شد لورا
که کردین گزین بخت مفر

بایان و بدین بوی شک و پیر
همه را هر آنکه او مالک است
که اهل تقاضا اند و نادان تراند
حققت شناسنده محترم
میشت ترا میرسد از کجا
که در وی نه همیشه بودی زطل
بفرمود مر جان ستانده را
بگو بر که شد خاطرت صریح
دلم بهای نه نموده است و بر
چو گشت فروشد زین بار دار
یک پور آن روز و رشدها
بر آن طفل آید شفقت مرا
خردار از حالت شریم شود
روی که مبعوث کردش خدا
بنای بوی و هرگز نیاید بدر

بگفتار

فراخور با عیال انجام کار
 برین متفق اند کار آگاهان
 سراسر چهارایمان چاکر
 و کافور بداندیش و راز خام
 و در کجاست سر ستم پیشه مرد
 همه چیزان ستمه تبار
 و در کفایت همه مومنان در غم
 بکفر گویند که ویدکان
 هر آنچه با وعدا که کرده
 شمار را رسیده است اکنون همان
 و اما که از بحر اصحاب نادر
 که از آب و از هر چه قسمت
 رسانید از هر فیضی بهما
 که بزرگان کار و نام
 جز و نه از دوزخ آن متعذبه
 سزا یافتند از خداوندگار
 که در جهنم تا بعد از زندگان
 بکشتند و مار و ابله و سر
 از آنها یک درشت مرد و نام
 که بسیار آن را قتل که
 سلمان و اسکندر و الو قار
 و آینه کف را اندر جهنم
 که بر و رو کار زمین و زمان
 ز رور و عطفوت که دست نمود
 که موجود بود از نیکویدگان
 با صحت حجت گفتند آشکار
 شمار را بدست روزگار
 پس اینان بگویند انقوش
 محض است این چیزها معلوم
 که هرگز نه بکشد خدا بر

جوشه این سفیدان را اینچ
 که آن قصه کرده کدام شهبان
 پس آن واقعه را بخیر نوشت
 که کعب آنچه گوشت بالمرم دان
 شنیدم که چینه شد سفت روان
 بگفتند در وقت رفتن تو
 جوابی غیب دلفران بار
 از انگشتش که روزی همیشه رفته
 بفرمان حق گفت آن رنما
 بجمع تنگ حوصله زندگان
 و بی هر کسی را دید آفت
 که او هست در کار این بیه
 جوشه لعل و خون و مریه
 بدو یی پروردگار یزید
 چه بسیار جور و جفا و فساد
 بر سپید از کعب نیکو سپید
 همه ما بجا کرد خود او بیاد
 نگارید پاسخ ستوده سرشت
 میاورد روز و هیچ تنگ و گمان
 شجاع خدا بیای بگو چنان
 چه مقدار روزی بدست تو
 که او بود روزی خورشید ما
 نه هرگز جان بر بجان رود
 که کر زرق بسیار دلور خدا
 شدی باغی آن مردم اندر جهان
 که میخواهد آن را آورد و دهد
 هم او هست از حال اینها خیر
 خدا گوشت و عشت عطا
 کشد آن ناسر آشیدگان
 از این ناسر شده صا را اندر ملک

پیاد بریا مخلصان را خدا
 عجب بر ما گفته معجزات
 بدو آید در پیش در روزگار
 بآن بنده خانی کند لطفش
 چه سجده تر قول پیغمبر است
 در آمد بگویشم که روزگار
 بر من بر کشید از دین نامور
 ندانم چه حکمت خداوند است
 که کمتر در پیش است حکمت همین
 نه عاجز از دست این توفیق
 به غایت این قول غرض از آن
 بروی زمین که کار مجید
 از اینها یکی را فقط جسم
 و در جسم را ملک که ملک یار
 و در جسم را ملک و نامستغیر
 عقاید نماید بازگ خطا
 که و نافع سر اسر خطا
 همان به که گوشتید در انصاف
 که او را سپارد همه کار خویش
 که گفت همه خدا بهتر است
 بهار و ن امیدوار در سر
 که چون خلقت این جانور
 چه نفس ملکوت فی برکت
 که ملک توفیق نده بر زمین
 نشد شکر زین عوف آن ملک
 که آگاه سازد کار جهان
 همه چیز و کس چارسم آفرید
 که جفا در را بودم اسم
 مرا و را نجات سپه و انانگار
 هم او است و سر ی با نغیر

دگر برکت هر که از بندگان
کسی را که خواهد نماید معاف
و کونه است شرک از این پرست
بجای تو علم و دین آن بود
پرست مرا و راز روی یقین
خج آلت ای مروت و دل سپند
دگر شخص را فاعل هیچ کار
مر آن بی بند را خداوند
شنیدم که محمد فتنه یارید
چه آلوده نویدگاه من
نما و لقا ام هیچ ای مهمل
نذلیم کی ملا یار و دگر
که آتش که در و شکم شد کلا
بکشت این الم موجب شکر بود
که چو شمشیر خورد و دشت در آن

بغایت آید آن خانی و دوجان
ز شرک آورد بدین یکدم سپند
حق و جلی نام آن هر دو است
که کسر یکدیگر حق بکرد
شرا و ارمیتغ خود آن لایق
که جز جانی آسمان بلند
بداند نسجیده روزگار
نظر نماید از مشرکان
بد و گفت پروردگار حمید
نمود آن محبت کریم پاکتن
و یل شرک را در دل و در زبان
بفرمود آن رازق دلاک
پرسید مروتی که عارض چرا
نه اظهار کندی در آنکه نابو
بفتن چنین عوف شرک و آن

بگشتند سپهران نیکو بستان	بچنگال بد پیش آره زنان
که کردندی از تن او انشیر	ز پوران آن چوب لب
بختده نمودن و همن برکشاد	بیدری لوی آسمان پاکزاد
برفتند او را نشد دل کراان	برینگونه هفت دم بود از جهان
بختد باز آن درونه صفا	کشیدند جسم خالو تر بود
نه درنت از مهر مطلق اثر	بد و گفت بجا ره گاهی بدو
مکرویی بخر خنده کاری در	که مقتول گشتند خند بی سپر
که با آنکه آوای جنبش میکند	بفرمود روشن دل بر خود
شعندند جسم فانیان اینجمن	نه باراکه راست بودم زد
بگشتند گاهی فتنه حق پرست	نماند آفت گشتن ز دست
نمربافت هیچ پورت فرز	همان خوف میگفت از پیشتر
تا خد از رلا نسیم سر	خدا و نشان سوقفه سپر
که کرد متبدل کار جهان	جو و از و نه بختند آن جهان
که بر ما کم که بود کار	بعثت نماید گشت انکار
بگویند آن زمره کم فرو	بشقد برادر تنگ روزگار

بهر سو که او را لکوت شود
و کرامت موهوب با این مقام
بجو این عالمی مسرت او
بقرمان لوح و قلم آفرین
که بر سر که بدکار و سنجیده کار
کرم که توفیق او را دهد
کنایه اگر کنید این نیکو طینتان
خدا جرم بخشنده نایبان
ز هر کار شخص که نایب شود
نصوحا همان توبه را بدان
خوش وضع و آئین آلفایان
گرفتار اندر مصیبت شوند
بگویند هستیم بیچارگان
هر آینه پا دوش آن کردگار
شنیدم که این عطا بر هر

بگرد و روان نام حیوان بود
فزون لطف ز ولایت از یکذات
بین خویش آن است پاکیزه
چنین گفت آرنده تازه دهنم
بهم میکنند بد امر ز کار
کز آن رشت که رایت کف
نمائید توبه نصوحا از آن
هم اوست دارند مبارک
نه پیرانش هیچکس رود
قبولش کند که دکار جهان
که چون خم در و پله بر درشان
رجوعی بدگاه حق آورند
کنند هر چه معبود و مضرشان
و در رحمت و فضل خویشمار
هر رفت باوه پسر و شور

بطلان

که با ایام بخور یا قضا اختیار
 بکنیم هر خور و آن حمید مبار
 از آن پس که او را گمانند
 بگفتند جبر سخندان بود
 که دالسته خویش چرا تو دلام
 بقول رسول فحشته حضور
 بکوش آرزو عرف خرابکار
 و اگر گفت آن ابر فیض و کم
 بدو حول گفتن کشت بد زبان
 و اگر گفت آن بعد نا مدار
 آن بدو و آتش خشم بد
 بعضی مرا و بد تو عدل ستاد
 جفا بسته بد سیرت بد خود
 بغر مورد آن بر تخت نام
 و اگر با خلیفه بگویم رزو
 و اگر خفیم از کوه کار جهان
 و بد در پشت از کوه جلوا
 بد آن آرزو و رامت بکیر کار
 که آمد که را اگر پیشتر علم
 که غفار بخند کاشش از آن
 که هر شخص سخندان روزگار
 به بخند کنان زیبار گفتا
 نه این فیض باید بخیر گفتار
 بمان رهبر طبا بخند زو
 که هر که بخورم کشم انتقام
 و از آن سیاست سالم بتو
 بد بر تو ناز کند در زبان
 نه زنه رور و در انهم - تو با

در روی جلال که رب بود
ز خوشنوی رانی بندگی
عزیز و مکرم که در دل چنین
کند از دهم هر که این عفو داد
که اول هم و ثان به پروردگار
و کریم مدد یک که بخشد جان
و اگر رکن کمال حکیم و رحیم
و اگر رفیقت که بدینک و رب
و اگر بر بولان و ادب سرشت
و اگر خیر و شر هر دو رتبه
و اگر از بیخ جزا یافتی
و اگر گفت و اسع بر آن شکر
نشاید که دهون کند اختیار
منیدیم که مقرر اندازان
که قهر و شکست او را نماند

بر آینه ماسکانت نمود
شام جهان است در چشمشان
در آستان فرقه است این
بود نمک طالع بهر سر
که شد جلد هست از او آشکار
شرف طالع بر اکثر بندگان
بگرداند نازل ز عرش عظیم
بود اندک ناکه باز غیب
که منزه است از کثرت باغ بهشت
ز نقیض و حقو منما بد بد بد
رسد رفیع مابر هم در بدن
نماید گرفتار در ده و بلا
برین نکته که عاقبت کوشد
بنیان نیست بکنت ریختن
بدیه و سده فرمان روا

کمال

کجا روز آن روز در شمار	بود و بر ابرو بیخ هزار سال
اگر چند او بود قادر بران	کس زو یک لحظه کنگه مکان
همانا که پیش از من سپهر کبود	زین ز قدرت او پرا گزودتا
و که کشته اندیده با بد آن	بر این اند قایم به طمان
و اگر گفت آن سید فقی بام	کریه این کار و در و کار
در ایا م هفت مبارک اثر	کجا شنب و چشمت و کما
و اگر گفت آن بر کتب اله	تقدیر بدید با نریلا
ز آن موهب دینی پیش و پس	مکود زنده بیدار اسر
جو بر جی موسی فی فیه نقاش	تا دم جنین گفت کار پندار
منجور وی از حشر ممنوع را	مدیر کس رنج اله و
تو باز وجه و آن خود مستقیم	بماند می بخت انت سلیم
گفت کن بیکه نازل بتو	بگردید آبا تو اندی دور
که تقدیر بر جهان از هیچ مرد	مکود و تو خواهد کار کرد
چنین گفت بر کاه پروردگار	خواهد که چیزی است ظاهر
همانا بدیدها را	بر آن راست از آن آه

با اهلان کند هر که جویدم	به بیند از نیم روزه لطف و کرم
در هیچ عایفه این چه خدمت است	که داند در دنیا را منت است
شعر علم با من سجده خو	که در عهد الفاجب آید و
یکایک پیدا شد اندر دیار	شش انگشت طلوش و پنهانها
چو او دیدند شد فرخنده تر	که شش نیاید هر دو نظر
بزرگ گفت آن پسندید این	که انگشت میز را لب زد و کلین
که از پیونده بر عهد پشت و دست	بفرمان زر که حضور شرفت
بغیا و آن کمال از دست او	شد چار پاد خلیفه بدو
گفت از نقدند ابر تو پاک	نیاید شدن هیچ اندوه ناک
زهر باره انگشتی را لباز	مکنی بماند آن یک باز
کم گسری بود بسی همای	که ناور و نقیر وی بر زبان
و گرفت آن رهبر عابدان	که ای یازده حق شناسندگان
تا به نمایند در کار	که داند چنین شمع و زعفران
بشت بدست آیین ان کند خو	که شیطانی ملعون بشد نام او
قدریکه خلعت بدو آوردید	بیش از روزی و بن آید

چو فرزند کما بدیدم و ر و
 ز تقدیر جان آفرین دلو که
 که در لحظه از همه وقت خوشتر
 سخن در زبان خوب آشکار
 خوش صحبت مخلصان حمد
 در گفت آن ناصح مسلمان
 بگویم تا بیدار شوند
 در گفت آن عارف پرورد
 کند مشورت هر که ارعاد قلا
 در گفت از حکم آمرزگار
 خود نارد و اخلاص او در دست
 بعد خود بعد جبر منوع شد

سه روزی مقید بکشم رو
 جان مستورنده و محب نظر
 بگوید درون رفت آن نیکو
 همیگرد در جره آن تا مدار
 گزوا بقدر رفیق حامد خود
 و زنده مالک یوم وین
 موافق باندان خفاشان
 که وصفش هر چه که گویند
 کتیب بر پشته نایان
 که از مخفی هر که افکار
 رسید بکرمی زان قرون بخت
 یکیش زود از بهی و واد

رومان

نفرمود پیغمبر پیش بین
 که در مومنان بسند بدین
 که را که از محب بهر بود
 بفرمونی ابد این را محاور

چو منصور اناهی کشید از دم
 بعلما بشد ناپسند این سه سخن
 خلیفه بفتوایشان حکم کرد
 که محبوس گشت آن پاک مرد
 بزند انبیا را بیکران بیشتر
 و در آن خانه بودند آن ملاهر
 چو فرمود بیرون روید از کسر
 رفتن مزاجم نشد هیچ کسر
 گفتند چندین کس از ارباب
 نمودر و خود ماندی اندر بلد
 سبب چیست گفت که مرگم قرب
 رسیده از تقدیر است عجب
 نسخده باشد شدن نارضا
 چه حرفی نگو آن نیکوکار نه
 چه خویش اینم وضع اهل رضا
 شنو خارق هیچ اسلم نه
 که در حجره وقت جوان رخا
 درش لبته و رطاعت کد
 بکفایت مغول لباب و نهار
 بکلی و شوی آب از خاور مال
 و روز و شب بجهت خدا ^{ز انکشان}
 چو تیر آرد او را و در طلب
 بگفتند بر عکس حالت جور
 نمودی بفرمود آن پادشاه
 که دردم رسد بید نفهم خدا
 بجا طریقه داشت کلمه دای

فقیمان بگویند ای باغ فرد
 از آن هر چه کسی صحت مال را
 هر آنکس که حاضر فرماید آن کس است
 و الله بر او در زنده بدر
 و اگر گفت آنکس که اندر کتاب
 هر آنکس که مایه بد دنیا شود
 چنین نیست بر تر خطای و در
 که دنیا است جیفه و طلب او
 و اگر حب و نیاز او در دل است
 سببم که حاج طریق نصیر
 تمنای دانت تا کعبه بد
 عند الله غنی ره را نگاه
 بکش آن مدعا کما مران
 سر انجام کعبه بنزد یک او
 سوسیرت بوسعیدار کند
 که کسی مال من ز سخی شود
 طلب کردن مال باشد روا
 برو کردن النسخ حاضر است
 نصیر فراموش نیست چاره کار
 منزل باشد هم مدثر خطاب
 بعضی پشیمان در لولوف
 بکفایت آن جامع با مور
 کلاب اندامی زبرک او را
 به یزدان شدن آشتی مفاک
 که هر چه در دهن اندر من
 طواف کند یک آن پیشوا
 که در طایم گرفت است اله
 تو کاسب است اندر ما
 خود آمد و شد طایف آن کاف
 که در معرفت است بایم

دیده قرضی حسنه که رکنی از	بخاست انکار است نه تر
که گویا بجان آفرین کرد کار	بداوست قرضی آن پسندد کار
برین شئی هرگز نشود دل نهاد	همان کرد کارش بر خشت ^{خاک}
فاما بد و اینچنین لایق است	که خطی ز مدون بیار و بدست
و گرنه هم شایسته ز کرد و کار	درین کار باشند اندر میان
نشسته قرضی بر قرض گیرند	نجاوند مالیش نمودن ادا
مکنت فرموده ربی و نیز بپست	چگونه ضلوع ازین بار حبت
که نزد یک لب چیز رسیده روان	و صفت بفرمود آن نکته و دان
که از خرامیدن جان ز تنم	فلان را رسانند بیجا م نه
که از همتانم را بشو	که بایه بدو سر آید و
جوینند آن مدد و نیک نام	ز هر کسی که بر دوشش بود امان
همه را رسانند از ملک و غیر	بجوینند وی روح آن ملک غیر
هر آنکه از کینه و بجهت کام	بر او که بر و رو کار امان
همان دیده را قرض حسنه شمار	که خایه ز کوه دست از نیک کار
و گشتی مدون بود و بدخوا	نوا میر طلب زد و کند قرضی

نموده

پسندیده تر کرد بجای جان	که آن مرد و بیعت ای بزرگان
در گفت آن مرد بزرگان	که او نیست کسی بهتر از بندگان
که هر کسی که او را در غلبه یافت	بکود و بطلب خود فروخت
بدارید اسرار مردم نهان	که سنا ریچون نخواستن
چه اندر زنیگو تر و بودمند	نفرمودن زانه حق پسند
که عبرت ز اولی دیگران	بگیرید از کار دانندگان
در گفت آن صاحب جاه و فر	که مانند اذن کسی بک
نفر بود و در ملک هندوستان	منووی خداوند هر چه جهان
تو خطری نهان آن ملک را	به برقی و غرام اندرین مبتلا
بتقا چون نمود آن پاکش	که آید ز نایاب و بدست
که نوشتند مردم بر غیبت و خانه	تعب شد ابرو از سیاهان
چو تنبا کو آمد بومعه بدید	همان گفته از بخت رسید
بفرمان و اندر آفرین کار	با و با کرد و در آینه نظر
فاما در آنکه که بفرم شوند	بر آینه زین کار بفرم شوند

بخدمت هر چه آن روز
فشان داد در ارکس فلان خیز
نمودی که کردی دست بستار
سندیم که خایه است خانه اگر
بکشته رخ آن دور از چشم
که چشم خانه مرتفع خانه ام
کجا میل آمدن پاکیزه کبش
و کز فاقه بر فاقه میزند
در گفت آن بختها و حرم
در برنج دار هر کسی که ابرو بود
در گفت آن بر کنده تبار
که هر چیز خوش منماید که
خوشا گفته بهترین اناس
نماید از آن قلم انکس بود
در گفت در میان کرم بود

بگفته چه چیز است و در نظر لم
غم اکین گشته ای بر دست
چو بیت کون بخت قارون خدا
شدی منبط خاطرش بیشتر
چو بر حبس بر قوس کبر و مقام
کردند بزدان ز لطف و کم
بود بر غم و شربت و بیشتر
نمود از نهیب و زور و ندام
بفرمان امر ز کار و کریم
در آن دار بنده او نه بینا که
که او شد بنوع ردا افتخار
زبان میگفت بد بکارش پس
که هر شخصی مانند قورباغه
همای نکتة وزان را بپوشد
را بد لطف فاش و در دهان

لکاح نیست بپرویزگان
نمزمند نار و آه و ملسم
ز بار این شرک ارزوده
در این پیغمبر گریه گار
مقرر نمودت نقد که
بنوبت درون هر کس درین
که تا چهار مسکوه بجا کند
و اندر ادبست کافیه
و اگر نه بران زن که در ملک
کسی بجز زن محمد صعد اوله
یک یا ز دنیا گزیند سفر
بشرع نیست بیخ این بشر
هر چه باید گذشت بدخود
در آن وقت از دوزخ کس
و کسی که از عقیبت این بود

و با فزنی در جان کهنه جان
موقت همین ایچ دالی این سخن
که چند سی بار بشنود و بشنود
بدان منقوشان تخمیه کار
بر آینه الزام وقت سر
دالت کند بهت جایز و روا
حدود از راحت خوانا کند
درین فقه و در این مالک
بود باید بشنود کت قانع بود
از این که در طلاق ارده
بجاش بود درجه کردن و ک
در اوقات ایجاب نمود
که در قلد طریقی بکار بند
نه حاضر بود و بسیار نامور
با قلد او عذبه بزرگوار

چنین گفت و شروع خیرالایه
فروشد ای اندام لایان
کنند از خوردن کربان را
کسی که متاع خود بخت
هر آنکه آن غیب فاحش بود
بشرطیکه آن چیز باشد ببال
زدند کم قیمت از خیر
و کم شتر رکه شد و غایب
به بخش کسی از خشت ببال
ستند جودی باز پس از
و بی آنچه نام و بدر و اود
هم از فریب رعای الهی است
زن و نوز یکدیگر ای بانیز

که کسی خیره آید نه خوش را
که دارند حق شفعه آن مهیا
فریدن آمد و یکسر را روا
که ده بانه کم بود مرغ آن
خواند که واپس بیای و ده
و اندکند بر طرف این خیال
نه بستند از مشتر را بر
بگرد از و باز آن چیز را
اگر باشد آن چیز بر حال خویش
نه در شرح باشد و با روا
از این که کز فتن نه جان بر لب
بعد هر که حرم همین طور است
نه واپس بگیرند بخشنده چیز

بکسی که با بون آن را

نخست کسی از عذاب بمان

و الله اعلم

فردا در حال غلبه است یا روزی دار
 نباشد چنانچه خلوت شرافت در
 صغره دریم عزم را با حق ۱۴
 بود حکم در دین این عالم

باز و نوازش و دشتی نفع
 مدامند در دین خوش صباغ
 حرام است آن زن که او سر دارد
 بخاطر بود آنکه از او سر دارد
 زانوقت بدو و کوی پس
 زانوقت دخت و پسر
 هم از او بپایندون حذر
 و خواهر هم جمع کردن چنانچه
 هم زن در نفع از این دنیا
 از این دنیا مرویش را که
 و استیلا را عقد با یکدیگر
 (عورتی بنی نصف و هم عام)
 بوشد که شیر کر پس زنان
 به بد عقد کفنی و بی باکتر
 سر از دست جانز میر و القدر
 که او را به از او خود

۱۵۵

بجای خوت و حالت را
لطف از زبان گفته ای دل
ببر به مهر و دروید خراب
مشغول باشه اگر مهر کس
بان زن بود مثلش از مرغ
و اگر هر که از صلب آید
هم اندر صلاح و حال و حال
در سینه ناپیخته در کف
نه و یکدم مهر کمز بود
هر چه لایق و بسته مهر زن
مهر از صفا و در قدر
خواهند عورت سازند او
و بدید که از موعظ پیشته
نماید بدو نصف کاین آوا
و از خویزه که باشد بدو

حالت به کسین و کف از پشته
چون پشته در شرح یک رول
نمکشد در عقد از پارس
و در مهر و ملک و در مرغ و پس
که از خفت یا عه یا دخت هم
نوا و سب و هم مهر پشته بدو
هر آنچه باشد مرا و را بحال
که به شهری آن زن بود از
نه مقدار اکثر مقهور
او ایلی بود و منی این موغان
که لطف مقور بر آنکه که زر
بتدیع بدید با بقیه
بنگوشه خود مللتر در
تخلت نوروز حکم خدا
نه نفعا کند چیز از زهر او

نوروز

از آن پس چو او حال شود خیر
 بیاید ز عقدش بیاید بدر
 بقصد صغره بدر و خستیا
 همید ایعد و جد پیش شمار
 بلور از آن پس و ما بعد او
 بجایش بقصد کند زود از او
 ولایت بهم میرسد بعدش
 پس از ور و ط پور او و بول
 مسلمان کفاح از کت به بد
 کند مت اندر رعیت روا
 کفاح بخوسه و مت پرست
 بوزیر آیه نا جان پرست
 و بی مومنه بد بخ موهر در
 بقصد اعدا کفاح و باطل است
 زان پس پرستان و زورگران
 کسی که کفاح در غلبه موند
 اگر حجت او هم در آن نیکوتر
 و در آیه بقصد بر عار و غیر
 زود میرگزیند اربا کر کند
 حد اقصا از حجت خود خرد
 کسی در شور و نه بقصد اول
 اگر بروی او وفا در بود
 جوان زن بخورید که کفاح
 یک صفای مراد مرد بد
 دهد صلی تا اگر که کار
 رجوعیت از او کند آشکار
 چه بهتر و الله ز ما بعد آن
 کند حکم نذر مابین شان
 از آن پس چو عقدت بیاید
 روا باشد پیش تا او را کند

بگوید کان کشت کینه در / که هستند جور و کشت شمشیر
 بطوریکه خلبیه دانش در آن / بگوید مویم کشت زان
 که وقت و طاعت بوزار / شود و ~~بگوید~~ بگوید شوهر ندانم
 چو دان بگویند گریختن / خوف حال ایون بید خنایی
 نالک بگوید آه و داه / مگر آنکه انقلب نف و در
 نه جایز زنان رالت بگشیر / که آید در عهد مملوک فانی
 نمایند از بند کمر و ران / بگوید انگاه با و و و و
 بشنای نهینه گورنای / نباید نمود اشتباه در آن
 فاما ز پیش از زلفت ماه / مانند آلت آبست بچک
 و گنج کفک زن باردار / بگوید زاید شکفتن مدار
 زنی ملک که در دست جد و پدر / دهند از بنا کفو با خود اگر
 بعد از کند زرع تا کفو را / نه هرگز تواند که کفو جدا
 صغیر و کرا و بیاد و ک / بگوید بپند آن معتبر
 نه باشد هرگاه حیفی / سکوت از نورف جدا کف
 بناد و اند از غیر کفو و ک / زاید زنی دختر بر با پدر

بدستشده واقع شود آن طلاق
 عیسان برین اند با لایق
 بگوید طلاق و اگر مرد است
 بر آینه در شرح منظور است
 هم گونه طلاق ای بی شرف
 یک باینه و آن در حر است
 هر یک یک دهد باینه کسی اگر
 آن زن کند عقدا برادر
 یک یا دو ورجی و اگر از زن
 کند هر که عقد باز که از آن
 ازین هر دو حق است طلاق
 جو گوید بگوید و جدا بی غم
 بر آینه عقد می ورده است
 که باشد عورت است اندر است
 بر آینه نفک آن شوهر
 که در عقد است از روند از جهل
 کند عقد شخص اگر داده
 بیک شبه حین دست
 که از حنفی هر که خوش
 بگوید از نام او جدا
 زن و شوهر هر دو باشند
 پدر است او را و پدر و مادر
 پدر مرد و تا هفت سال
 زن پدر که نفک مادر بود
 از زن پس بعد جدا و او را
 که در آنکه خود مر آن طفل
 که آزاد مردی کثیر کثرت
 نتایج همه مالک داده است
 پدر هر کس را که باشد غم
 اجابت او را بعد حق نام

زین را که غایب گواشت و	جفتی سست و شرح لایم برو
که سست و چهل سال در انتظار	مانده و ما بعد آن اختیار
اگر چه باشد بدستش بود	که مشکو و هر که از خلیه خود
و اگر باشد آن زن پرستار	با یک بود اختیارش و بسی

هر آن حوا و سر و سر زانو	رسد تا به جفتی است عدت برو
نیکو و در و حوا و حوا	بود و کمان عدت او و سر
و به است عدت به بی تزل	کچ ماه و ده روز از روز ازل
م جفتی است عدت مفرد به	کشت جفتی تا یک و نیم ماه
بکود و پرستار بنویس اگر	مانده و ده روز از سر عدت
رغبت حوا و کوز با ز کده	بلکه بود عدت او و کمان
زنا بعد عدت اگر حوا زن	کشد نور و یک نباشد سخن
کفتیک ناله بخود اختیار	که او را است در وقت مالک
و به مع عورت بخویخت	بغیر از عدت کفایت
کسی ز جو و کره در دهن	طریق در آئین خیر و بد

اصح بگو که چنانچه یار
 معر از خود نسبت این اعتبار
 کسی را که اندک مالک کند
 باشند دیگر اهل بود

بکم جهاندار عهد و ک
 که حسر بنمود جان در د
 سفع آمدنی کلاز اند
 ویند که روی کار بد
 کوه و میدان سر راست
 میر از کفر و از کاست
 ران کوشه است نایدن
 بر آینه باشد و در حایه
 کوهی در زن کسی رود میرو
 که کوه بد و عز و باغ بود
 بود گفت عاقبت که دیوانه
 ندارند کارش که جهان
 نه یک اولد موم و فرقی
 نباشد و نس بل منیست
 و در خانه رفتن نه جز خوف
 نه در راه بول و نه غایب
 محبت بد در فقه باشند و بر
 زن را باید که جاکس
 یکا خرد و یازن عز و غم
 بگو بد که دیدم بدلی صام
 توان که گفت را و اعتبار
 بدد عذر باید شدن روزگار
 و نه روتیه ماه توان رسد
 بوقتی که نماند باشد

نیم

منجم از نو و می هر
اطلب از نو و بعد از آن
خو خیر و نیش بر و پس خیر
بر آن که و که را که میرد پدر
کنیز که از عصب ماکا که
نه جابزه و مع کفک آید
که که از نطفه کنیز که خود
بان زن که حیف حوین کند
هانا که زبیر رسم و این و
بود و عاقله که دست از نو
کند و عاقله خیر با آن زن
و که که باشند آن خوربان
عبد اند و اما که از کافران
خو و نند فرزند که مردان
کند هر که به مع مکر و

بود از نو و هر علی الله تعالی
پس نطفه را بعد از آن
جنین است آن و خنده کبیر
نور که با مع نیش شمر
براید و را این خیر البشر
و که عاقله است بشک و
و که که کس در کفک آید
از آن پس و طع باید او کند
نه واقع که در آب اشتباه
کند که کفک و عاقله و
که در عاقله و عاقله از عاقله
چه در کار و عاقله و عاقله
بیا بند و عاقله و عاقله
و عاقله و عاقله و عاقله
نور و عاقله و عاقله و عاقله
الله

بر آینه اندر تمام وجود	که سر قاتی نباید نمود
نک بدشهادت از و کوشی که	که در رفتی دال و غلو خیزد
بشرع راول خدا را کریم	که مابوسی از و ز کعبه یتیم
و هر ناله است کوبیده شد	بر آینه نقد بر پشته سزا
و کسی که خوشدختر و میان	خوف و آوارگی بدان
و که مدعی عافیت آید ازین	خوف شخمی منکره یزدان
کنده عار آید از محال	که که است ناراحت بیان
در آنکه قسم للهم آید رو	نیاید هر تا بد از هر طارو
بد جبر و اگر افسرد که	کنند کسی طهارت و معینه

در گفت آن سید نامور	که در اندر اسرار نقاش خبر
بمستفاد امر قسم که خورید	کفارت و پیدار خلد کسی
حان آفریننده کرد کار	بینی که کفارت بکفرت چهار
خستین بخت مسکین طعام	خوندندین او بیایم در مقام
حرم جام نعلن بدایه نور	بیم کعبه آنقدر بکشد باد

مهورت و بکرد و با هر دو	بگویند که باید رفتار کرد
بمعظم نباشد که در و غبار	ز بسشاید دید شهادت بکار
بکارت و بعضی عیوب نشان	ببیند که یک زن بگوید بدان
بدود و اندر قضا می نماند	شهادت ز عورت شهادت روا
کواهر جز این در امور دگر	ز هر زن و بکرد و جار ز شمر
کهر هم زن و خود بوجها	رواد داشت در جار بکرد و لک
که بسیار در آن طایفه بیشتر	بود و در ادراک شهادت اگر
یک سهواً نفسی اندیشا	کند دیگری تا خود دلش را
بدان و در قضا بار خرمی	کوهلر است جانیر زهم و دیگر
رواد شهادت ز نام و پدر	نجانیر بود و بدوخت و پدر
در آن و هم از هر زبانی	ندارند کوهلر و را مکت و دان
بگویند از آنها اگر عکس آن	بدارند منظر و دلشور
بمع زن در شوکله دهد	سوی سنج که گوش برور کنند
و در زن و بدست پدر شو	بوف نام بیند یا گفتار او
شهادت کسی در هر مکر و کفر	دهد تا در دست و در یکیشتر

قصه سرشته دارم بر آن بیا خود
 کشت که مرد و بکر سر سبز بدک
 در بیخ کار یک دلت مرد و بکر
 ز جود و بدر باز ده و نام
 بدیش حقیقت شمع اهورا
 کس نمک را نمک مازانند
 بخوابند و ورش کشتن
 بشع منین هر یک حقایق
 بجای یک ششتر نه پیدا شود
 ز میراث کبران او کبرار
 قصص بقای نه دارم بدان
 نباشد اگر شخصی مقصود اصل
 کس را بر آنفس که ز غم کشت
 ببرد و اگر کوشش با الف کسی
 کسی از چشم کسی را رساند بیا
 که بی عزم مرد و بکر
 و را نیز باید سپردن پاک
 همان مرد و بکر است و بعد و بکر
 شود کشته کسی با آن موی بدم
 مانا قصص بود و نام و ا
 بر زندگان پدر و مادر
 که دینه ستانند از قاتلان
 مفرشته صد شتر گلان بها
 بها صد و دم هر یک با بود
 بدست خود و شمع اهورا
 بگرد و نه همه را با آن
 بود و شمع اهورا
 موافق با آن از غم نمودم خد
 همان عضو را بدید و بکر
 ت بدید و شمع اهورا

و یے حاصه باید بداد انجان
نیاید ز کسی که زین عالم
در روح از قسم کسی بهر خود
به بخش خداوند عز و جلا
کسی را بطریق قسم کر

که اکثر بداد زو بکردنمان
تو از ترس زو را و تو را و او را
بروز جزاینج و سختی بود
زور بر عطف رفت مرا و را خط
و بد منت در شرح آن معتبر

بفرمان دلادی پروردگار
بکشتن زنا حق و کلام را
بعد از آنکه کسی که مومن شد
گفتا رکعت بقر خدا
مهاست او را عذاب عظیم
و یے انجم است که روئ دل اند
که هر نابندید به خصال
بود این عقوبت زو را و او
در گفت آن سید اهل دین

که از قدرش نشد بود ارم دار
بشد ممتنع قوم را مجتبی
جزایش جهنم بود تا ابد
کی گفت از لعنت او رط
خلع نماید ازو آن آثم
بر بندونه توجیع آن میکنند
که هر مکر کسی را بداند عذاب
بر و بد لعنت و بر کار او
بامر بکند در جمع و زنی

فما لم یسم

بر آن کوه اندیش بد روزگار
 شود گشته چهره خندان بیانه
 کند خویش را بر آن زلف خو
 ک نیکه خوردند آب ربا
 بدانند آنکه همه حاضران
 بتغذیر انگش سزاوار شده
 و بشنیده اگر در ده پیسته
 گفته چندی آن جزیر سلام بیان
 و ز این و آن نام تر می رسد
 اول نفع که هیچ مسلم نشود
 بر آنچه ندید کند بوی
 بوش آب آنکه در کم فرو
 نماند اگر چه آن نوع نمی
 بتغذیر آن بخرد میسر و
 روی که در خداوندگار

چه در کس بد کند از نثار
 بقایک نباید شد خرد
 کوه جاپیه جاودان جبار و
 چو دیو دهنه خیزد روز خرا
 که بودند این ربا خورگان
 که و عذر آن ناسزا کار شده
 که کبر این نعلین جز از و نقد
 همان عیسی آورد در میان
 همین قوه هیچ مسلم بدان
 بر آتش در شرع جایز بود
 نه در شرع او است نولدن
 باید مرا و عذر عیسی
 از آن نلف دور نباید نلف
 که جز در رجز مسکوف
 بزد که عیسی در روزگار

و اگر بشکند سن کس در رسم
ز کس بر چه از ار بر زمین
کس مومنی را کند از خطا
و کرمونی را کند بی روان
با هر خداوند عز و جلال
کند نیز یک عید موم خلدی
کوش عید موم نیاید بدست
کشد هر که گردید را اگر
بخوانند کور نشد کشتن
یک موم از کون کون پروت
سزا در مغر و مبرج منای
در ازاد کون کین و غلام
از انجا که در هر کفارت خدا
بگفته است معلوم است اینچنین
برینکار بسیار حضرت و

باید یکا سن او کرد کم
رسد باید از ار رسد اطفال
کند موم ازاد و دیت ادا
که در زمین باشد او را مکان
و هر خون بها و ارشان و ردا
که از مار و مرغ بیاید مناصی
حیام در ماه بروی لایم است
که در کائنات او را مقر
که دیت ستانند از قاتلان
تخلف نمودن ازین نامکورت
مرا به خاطر از انشد غیازی
نه فرقت و کیشی خبر الدنم
کرد اند ازاد و مملوک را
که آنقدر آسمان و زمین
خاک اند از این شئی کیه و بیه

زن از مال شوهر و از کوچ شو
 خیانت نماید چنانچه اگر
 نواخته کند هر کوهی ده خو
 بوی زباله ای بام بلند
 نشد و طهارت از این زشت کار
 قمار را باز و همان بوالهوس
 کرو باشد از جنبه ی اندو میان
 ویات می حق کزین یک شو
 که شطرنج باز و کس از یک کرو
 بکشتن مشیت را بول خدا
 کزین کار تدبیر نای بند
 سزای کشته هر کرد و در جهنم
 کند خدمت از خنق ای پادشاه

همان مالک از عهد بنده از و
 ن زد و جد ادلت نشاند و او که
 بقولیت تعذیر لافم برو
 مر آن بد مهر را بیا بد نکند
 عذاب همین نازل از کوه لاف
 بروست تعذیر لافم و پس
 باشد در یک و تیره بدان
 در غیاب ابر کوه فتوی بد
 سه بازی بیات از یک خو
 هر آینه اینم فعل باشد روا
 بدانند محقق آن با غرور
 رسد به او را و را آخر لاف
 هر آینه کرده از او شمر

حکم خداوند کار می حمید که لاهوت و حق الشرائع

ز دلفور و قذف و زنا و نادر
همگفت آن مدبر کارنا
بنامیز زینهار که خراب
سید روزگار که دلفور کند
حاجم کتار روی کند این حال
سبحم بار که زوایان شوم کار
کند باز که نوبت ببارین
و بی حد سرفه نموده درم
بآن خیره نقد بر او باد بود
رخته و شتاب و نه درنگ
فاما ز اموال خسرو و خلق
هم از دزدان و هم از کرم و هم از
هم از زنجیر محذور و زانگاه
و در از مکان و حمام نیز
نه دزدان و نه هیچ قطع بد

بفرمود باشد بهر نیز کار
شود و رفیق کم پیش آید
خوابش باشد بغیر از عقاب
ن بد که دست از پایش بکند
بیرند با چوب بر و خراب
نقد قطع سازند دست یار
بیرند با چوب با لقیان
بزداد ازین هر بلیدر که کم
که عبرت در کس زان پیکار
بگویند نقد بر بار بار
هم از عورت و مالک خلیان
هم از صاحب باغ که آید بیت
که اذن ستب و داخل شدن از ملک
بر نفوس استند هر آن بی خبر
اگر خدا بر فعل فعلیت بد

از وقت رسیدن آن نامدار
 گفت که من و منی از دل و جان
 بر سر دین نمودم پس آن را
 که را چون تو میفروشد و کعبه بود
 در روح به ملک از آن قول بد
 گشتی در آینه اندر محنت
 سیه رفت سلطان جان و مرور
 چه بهتر سخن قول آن سرور
 شنیدم که چه گفت با این روز
 که امروز در منزلت روزگار
 بمانی آرزو را چل و گداز
 نه در شغلی و نه در اجابت نمود
 بدو گفت بخت جا و وقت است
 بوشه وقت افکار و جمل
 بخورد و جانشی بوز و اعجاز

که ایجا به حرف از تو شد
 چو بستم توبیج حرف از زبان
 نمودند از حکم عالم را
 و که را چون صدق اشک را نمود
 نتیجه ندامت و غدار رسد
 تا دم نیکو کار فرخ زینت
 قسم خواند که کذب از زبان نرسد
 که بر عهد کعبه وفا بهر دست
 سعید که ای را اندازد خود
 بکسر و انهم گفت آن دلخوا
 کردند آن ارم و آن بر سر
 یک چون همه و عهد با شری شوند
 چگونه به ابر و دوی اند خرام
 همه جان به حاضر و غایب
 بپرسید دولت خاطر نشان

که مستبد در تملک دست	سختی الوری کوفت در دم
که از جای تخت بنامند سر	و گرفت آن سر و بر سر
که گذشت بیرون است از فوتم	بر آمدن نوشتن و ناسی این فوتم
که گفت ز این دانست بر لایق	بشد و ارد و اندر کتاب بیای
که از راسته حاصل آید بخت	بفرمود و بنابر یک ذات
بدینا و عقی خود کا معمار	کسی از راست گفتن گفت اختیار
و در درخت بر بنش مکان	بگردد و خداوند زودمان و مان
بغایت و کسی بخت است یک	سندم که حجاج بدین مرد
ز فر بر قواح و کت با و در	یک گفت ای حاکم مومنان
که گشت خداوند کمارت فرا	نوم با بنم احسان با و ریجا
به احسان و با بنم نور بگو	ببر سید حجاج یوسف از و
بگفتند بدنا خوشش که مرا	بگفتا که روز جمعی ترا
در حست ثناب کلام زبان	مورم ملکات بآن عاقلان
و بجهل گفت یقینم خود	بگفتا اگر کسی نهفت دهد
که اینم کو گفت است این فوتم	ممنوعی معوق گفتی که من

اگر حرف نزدیک شمع جان
 بگویند که دورا نماند کرا
 جان حرف را غایبانه ابرو
 بگفتن شمع غیبت از نیکو
 بود هر که فرزانه و نکته دان
 بشاید که زینکار رهند و دان
 که جز به وقار نه چیز دیگر
 که گزینش به بیند جفا
 بگفته خدا دوستی پیر
 کم غیبت مادر خویشانی
 در گفت آن بر کین عهد
 بخواند از راه و نیز از دانه
 به عیب و لیس است کار پسند
 شنیدم که در دنیا بد روزگار
 بیزار چند بر دیار سیر
 بیار که بر آوند از دمان
 خدا این چنین کلام شیم
 جو آن حق شناسنده در اوقار
 جو شنید و مودت بر منم
 سفر که از بیم عالم بی مدار

که در هر کجا دوشی پاکیزه مرد
قدم رکنه فرمود و افکار کرد

تقریبی از حرف و انا و لا
برآرند تا که بیرون از زبان

نور راست ای مرد سنجیده
میاورد در بنیاب لک زینهار

و یکس بر لکسی که لک آلود
بود به آن بدکاران کم خود

سندم که هیچ احمد نیکنام
که در احمد را با دوشش مقام

همرفت در عا بر جوب با
بنفاد و فرمود خاطر صفا

که ای سکنای جوبیا ایست
قدیریکه مشکل بر و لایون است

بگرداند آن جوب را هر چه
موافق بکنار عجب بمنز

و اگر گفت آن برانیده صفات
که به زوکیست در کائنات

نشاید کسی را که تحت کشید
از هیچ شیده خود را موه کند

کنند هر که بروی افراس
گشت شرف رجا بهر هم سرا

بداندیشی مردم نه بیدار
نخس چینی نه رحمت مانند

ز جاسوسی او خلق را نترسد
همانا که اینها را زویر کرد

به غیبت به گفتن روا داشت او
زبان را بر این دهر نکاشت او

به کج خلق گفتار آن بیخوار است
که غیبت نمودن رشت زناست

نرید می که دیو سپهر رو پلید
 بر آن جغصای که باشد مجوز
 نه در کز حقیقت شناسندگان
 برین وجب از لطف رودگار
 بنده النون مصری سلامت گنج
 که در خار و راه بیخود قرار
 گرم پیشه سحاح بدستش بداد
 همان دم ز غم و شرم او بدو نوا
 ادا ای خود مندر رسم گزینم
 عنایت شناسی آنکه ز ابروان
 ز بزدان پرو بار رحمت تویم
 شنیدم که سرفراز روشن فکر
 یکا دقت میزود و بیک طهام
 بچشم حقیقت مطلق مگر
 کرا با و دایره از پیشینیان
 چه خوار می دراز از زمین رو کشید
 نباشد وی از دستای شکوه
 بداند خود را به از دیگران
 قزولت مقدارش از در و دار
 کسی از عافیتی که در این چنین
 پس و ام شمعیت ای ملک
 که از قدرت کامیابی عباد
 نمود از پایش همه دین ادا
 بدان عزیز ملک را همچنان
 که خود را بداند کم از دیگران
 بیاید مکان و رحمت برین
 که خورشید ویم است و از این فکر
 که گفتن ای استدار لایم
 که هم گمانش با کسی جا نوز
 و زان که هستند اندر جهان

کجا بود نزدیک قبرش بیا
 کس گفت او را که ای دلخوا
 فلان مستد را چرا به یگو
 عجب دادا شخص با شیخ بود
 که بکشت احوال مردان و من
 چه در زندگانی چه ماعبد از من
 حضور چنین عارف پاکتن
 چمن شرم دارم که گویم سخن
 بجز در خاطر این غنچه
 که در او لیا و غنچه شاد و
 کلامت نمائند ز حدس ال بشر
 بکی شیخ مودف روشن قیاس
 عابد قمار حبیب الشیم
 در حق پزوهنده خولیم جاب
 در آن که انابه عالی نسب
 پس از چند سیه که در روزگار
 فامانه بسیار است صفا
 پس آن اعتقاد و پیه دارستان
 در گفت هر کس که دلاور کان
 نهفته بخت درون جبار او
 که در عالم کشت رحمان شناس
 که آل نبی هست حب کرم
 مردم نمائنده راه نکات
 که نامش عقیدت است عجب
 که دست شرا و صفت و تکلار
 که رفتند از عالم بد و وفا
 نه من ظهور دارند و روشن دل
 برابر یک خود دل اندر جهان
 به بد بکثیر بود خوب و خو

چه خوش گشت بسیار فرخنده
 ز نام و بر و لطف و رحمت بخند
 که ز نام و خلق ختم شد بر حد
 که ز هیچ کاری نه کار بست بد
 اگر زشت تر فعل بودی از آن
 شدی ختم این سوره بینک بر آن
 و اگر گفت آن سپید روبرای
 که گفتار او است لغو و بیهوده
 ز جادو و کرمی دست دارد باز
 به بندید از کوی دل بکار آرد
 فلاحی درین دارد و در آن ملک
 نیاید زینهار جادو و کران
 ازین شعله ساروت و مار و سوس
 بدان ناله در حبس آید بلا
 و را اینج دارد فغان از از زشت
 بود از شکو و پست و اندر زشت
 شنو سیرت بواجب پاک خو
 که از غایت جوع کرد آرزو
 کز ناکه و رآید اندر نظر
 و زین خم شد از غلام بدور
 ز واقعه و بگو و انز و ن
 شد الهام مکان آن شهر را
 که شیران و کرکان جو شدند خون
 که بر خود روا داشتند اینچنین
 که رفتند و گفتند با پیشوا
 که بر خود واداشتند اینچنین
 که چشمو دل پذیرفت آرزو
 چرا گفت پیغم طریقت ازین
 بداد و مبدو و کوشمال و سزا
 پس اندر بجز بسیار و الحاح شان
 بیاورد و قشرب اندر مکان

که شد مرتب بر چنین زشت کار
که از لبکه در دیده دارم حیا
مروت ندیدم که از خویش کم
چو بر خود نمیکند مطلق نظر
که بنمود طاهر سر بر کزین
چو حاجت اگر او غنای خدا
که اینجاست طلب ای الهی برادر
نزدیک که انکس شود بر خود
خود مایه کو عرص را پرورد
همگفت آن نور بر این نظر
بنا طر و رشی حرمی کرد و جوان
چه سختی کشد انکس در سیر
و اگر گفت بنجامه به بعد یاد
بود بخود و نیز گفت آن شیر
بود هر که را که بپایه صد

بفرمود آن مرشد کامکار
شدن مانع از خوردن ملک
نمیدانمش زان بهم معزوم
بدگاه حق و شب آنقدر
که وقتی بین گفت آن پاکدین
یک قسم معروف کردی ترا
در آن بسی حاجت از آن چشم
که گویند عهد و شایسته حضور
نه هرگز نمیبود و خود رده رود
که چنان میزد و آور زاده پیر
و اگر میل بس زبانی در جهان
که عرص و هو اول و اولد ز من
که عذر از عمر هر که باشد طویلت
که جز مرتفع قفسه بهشت نصیب
بر آینه در قیوم رخ رسد

ملائی در عالم

پروا و طهارت ز لعل محشر
 فرستاد همیان بر زربد
 بگفت که این است او را سزا
 کس نیکو دارد بهیم و امید
 پیوستند اندک سر خود را بخدا
 بگفت نظام آنکه او را خدا
 که روزیکه در خانه ام فاقه بود
 که امروز جهان پر درد کار
 همین هستم تا و کز فاقه رو
 بگوید همان حرف فخرده باز
 که روزیکه تا بد برایشان بد
 و گرفت آن سرور را بهر
 کنون بخت ملک ما را باید دار
 و گرفت ای دین گزینندگان
 بر آنکس که این دنیا را پیشتر
 حضورش را آورد آن بخت و
 توبه گزینند و نیک خو
 که فقر را نگاهداری باید ترا
 ز تیره شب آرند روز رسید
 که مغربست پوشیده و راستخوان
 خفت نسایع نموده عطا
 مرا آنکه را سیده از لب کشود
 منم زین سخن نشسته و لم لاله زار
 نماید که آن عاصمه نیک خو
 خوش رسم و آهنگ اهل شاد
 بگویند یارب وظیفه کجا
 که ای مومنان ستوده سیر
 تو و ملتیب نار جا بر قرار
 باشند در زمره مسرفان
 خدا که خوشنود از غول کور

کز انبیا که کان میخ و سنج لیسند
 بازند با فقر و فاقه چنان
 بنویسند از مرد دل پر شیار
 بی هیچ آید الطایر پاکر او
 بیاورد و شمع شمع چندان
 در آنوقت خاتم و دو وین و چار
 چراغ که بوده خانه درون
 پس او گفت تا کرده باشکند
 که در کسی گرسنه بود بیشتر
 پس از ساجی رویش چون رسید
 که در خاطر هر یک آمد چنین
 تناول نمایند باران زیاد
 به نزدیک آنوقت ترسم بر در
 از بخت و لغت پروردگار
 غریب تر مایه و بی نوا
 نه چونند غنث و غنی بر وین
 که با عیش و باناز و بزرگانی
 که ابدان چه کردند سنجیده کار
 که از عاصم انور جهان رخسار
 به نزدیک آن قدوه کامران
 بودند حاضر همه فاقه دار
 از انجا نمودند از ابرون
 پراکنده در پیش این انبیا
 بغیر از تکلف خواب بیشتر
 خدا بی همه بار بر حال دید
 که منم در گذر کریم ازین
 مهین بران جمله خوشنود
 به بد نبابت از کارین
 شرافت بآن حالان درج دار
 بجا نه یکجا حسب جاه رسد

و ستاده خانی به نیاز ز روی چاهانت و ستاد باز
 پس آن هم سزار خدایم گرفته از هفت یکد م
 ذکر را بارنده و الپس بدو بر و رحمت آفریننده باد
 برزگان که کوندن در راه کردند و بنا پرستش قبول
 بدو دل که ره نیت آن حد که بیاورد و در بلاد تازه تر
 ز بزوان شناسه بسر فکند بگرداند و در شوق خود مایور
 غرور و تکبر بیا مویخته باز و هو او بدیده نام خسته
 لوی و دروغ و دغل و دغا شد از مکرش این کینه را خدا
 و کر گفت آن سرور می پذیر که حسم جهان شد ز نورش میر
 مربع نشسته نه چیز خوردن نه آیات قرآن تلاوت کنند
 و کر گفت آن برتر منم سلان که شد لطف بزوان بر و بیکران
 که از خوب صحر مانند باز ز لبها خنده کند احترام
 که آن بد عیب مانع روزیت و زین قلب ز میر و از حق پرست
 ز لبها گفتی زبانا را به بند بیایند که داند بگویند
 گفتی چنان حرف بهتر بود که از گفتن بد پیشان شود

که در پیر شجره صید آن بدین
 که میگفت خوف خدای و در
 بنشیند سر خجاست و بید
 در آن شب بیدار شد از آن
 و گفت ای وای بر مسکین
 که دارند باغون در غایت
 شو سیرت فتح صاحب نظر
 که بود آن بسند و خو
 پرستار و می را بگفت ای که
 بیاور چشم از خوف آن زن
 جو فتح آمد آن غوریت بار
 بگفت و ای ای که رسیده
 بفرمود رحمت کند حق ترا
 ز اموال من چیز را که بکار
 بنزد یک انخل که کار
 گفتن که ای می که بر این
 اگر او کند در تو آن چیز
 بود بدینا می به طلب افتاد

ز نام پنهانی بجه گفت دست
 در گفت آن سید پر فرو
 مرا آن بی بند خداوندگار
 بگفرا نهاد و ز شمار
 شنیدم که خجای از افطار
 نمود اندک من جامه طاقان
 مبادا که با آن کنون طاقان
 که هستی تو خود عالم ای خود
 تو میکنی بشک اندر سو
 در گفت آن حاکم حق پذیر
 بن بد شکستن سر مودیان
 بیا که مودی است ای نیکو
 شنیدم در جماع بد روزگار
 جفا پیشم فرشت کردار بعد
 رجب نظر گفت در حق نه
 نه اود و من زید کوانش است
 که هر کسی اعانت ریدم کند
 کی روز و تاب آید و مار
 ملاک نما بند ره سوی مار
 بعد از یک و نیم آشکار
 همید وزم از بهر تحفه نشان
 نو و حشرین گفت روشن روان
 هر آنکس که در رشته ناید روان
 بیا درش آن فوج باید مقور
 که کرده نند بیست اورا لفظ
 از آن بیست کارند کسی زبان
 بود بهتر از زیستن مراد
 که جو علم و بیکانوست کار
 دایه عالی زو و آزار بود
 و عابرین شک آن پاکتن

اگر بخیر و کم سخن از دنان	برادر و بداندش اهل جهان
که مردی است دانا و صاحب شور	سخن گوید آنکه که باشد ضرور
کنند این عمل عیب چه هنر	از آن است مقبول صاحب نظر
و اگر گفت آن سرور مقبلان	که داند شرف بر همه کمالان
نگرید چیزی ز کس از ستم	که این نخل مراد و بار خرم
و اگر گفت دانا ترین انام	کو در تنگ بخت که دانی حوام
کنند باز پس مکتب آوا	به بخت دهد اراد من و سما
بجای و رجعت از موت بدو	چه اعلی است این فعل ای خوش
دل خلق را هر کس که در بر	در پنج بخت و بر جان خویش
هم محنت که او را نخواهد رسید	چه شدت که نخواهد کشید
شنیدم امام احمد و درین	بجای که او سخن علم و دین
چو او که کمال بدو از خویش	که در رکذر بود آن پاکیز
ز صحبت همان طایفه مهجور که	مراد را که از آن کوه از پیر مرد
بشد بر لبه بندگان آینه	برابر یک ناهق تنگ رسد
بفرود یک اهلان محزون	بود مردم از آزار زمار بد

کسی را که تاراج کردی بدو
 سنجید بخت و بوی از رخ پیا
 گردید غارت و درو بر کرد
 کجا گلب پزند بر او جود
 همانکه همه رفت غارتگران
 پیر رسید و از نژاد آن کیه دار
 بفرمود و انانی روشنی غم
 بختند همراهان سر خینی
 چو امید به گفت بخت بدو
 منم نیز بسیار امیدوار
 بپرسه نغم اگر اینهمه مان
 در آخر جو خوشی و بخت
 رویشی در سوخت و دا
 به هر سعید که در روزگار
 بخت الهی بود و بهره ور

بیاوی کم و بیش از اموال او
 کجا قافله را که برفت راه
 بر پیشانی نشاند و بر لولو
 امینش لغو و لوده سپرد
 به رود نه تر و شر که شدند
 که از کج خود شدم خاک
 که آنچه سرودی مرا باز گیر
 که در چشم اند تا بد خزان
 که اینهمه نفس بر سر گمان
 زورگاه خوانده کرد کار
 بگویم بفرمود خود کار
 در آن کار بر لب کردن
 بدانت از این و سا

کند کار و شایسته تر از کار
 ز دشتی با امید چند شمرید

دعا کرد و گاهی کارست بجهان
و گریه و جیغ گفتنش چرا
بگفتا که هست این عالم و دهر
هم کون آفریننده روز جزا
بگفت او که گوید بنی
بگفتنش که در مذهب تو کار
یکم آنکه بدو جرم کشی بشر
سیم آنکه کردن عمارت نورا
در گفت آن سید محترم
با کف او ای امانت کند
مزار و خدا مهر بر قبا بپای
قباب آنکه در ابتدا آن خیز
بس نماز شده و زان
باینج حال با صوم بود در مقام
نه ایند انودی یا آن کاروان

نگارند عریض جاننشستان
تو بر عکس قولم بگردی دعا
مسوز و دنیا نودی زودتر
کنند کم عذاب و عفت ترا
چه مقدار هستند اسلام
بیاد هر آینه اندر شما
و ویم آنکه از احد کشدن سحر
عجل کن آن بدین زین جورا
که گویند او را شفیع الادم
نیاید که در روی خیانت کند
جنین خوانده شد در کتاب صبیح
زوی ملک لغوی همیگرد و نیز
رفیقانش بودند فغان بران
رسا نذب بر لب را و رقیام
که بودی و در حافظان نشانی

پکار امام خرا به چنین	به پرسید گاهی عالمی پاکدین
حکومت تو در شان علم بخوم	که اسم علم نبوت با هست تو م
بگفتا سو ر قیده لشنا ختن	ز اجم بود و فنی بر مرد و زن
بدان واجب اردو ای از یکد	ز کردیدن هر وقت صوة
لنفسی اسم تصور ترا	که از کوشش خود بکود و هوا
همه کار از کشتن اخرا	تخت نمودن تو مکروه دان
بستارگان می و نالنی مگو	بود بدعتی این گفتن از خود خو
کو دک برستیدن از محو کور	بر آینه کفر و مشرب شر
هزار و ده جار اجم هر و ماه	و کرمه اجم بکود است آله
از هفت چار و ده سبانه آفد	قوات خرمی اندای ای ستم
بهفت آسمان بهفت ستاره دان	و کر راست مادی ای کس مغان
نه سبانه بر رشی و نه شمشیر	از ان جوغ اللهی در انام
بر او فلک مهر و بر جم پنی	و میر فلک است ای بر زنی
بنات فلک زده است و لیدر	بچارم فلک است هر منیر
بمنع نجم فلک است	ز تقدیر جان او نیز دلاور

ایمانت اگر کم شود از آیین
تقصات اگر بود بیره و دور

کسی عاریت کم نماید اگر
ز وعده بدارد و گاه از قول

و را دایه عاریت را ببلوک

و اگر گفت آنسر و عارفان

نه در ثبوت ستایند از مردمان

کنند اینک نمیکه اینکار را

و اگر گفت آنسر سل خوشرفا

که اگر اهل دین وقت بیج و شر

بوزن اندرون هر که نقصان کند

گروه غیب بخیر را خدا

و اگر گفت با مومنان نیک دین

ز صورت کشیدن و دیدن

و اگر گفت آنکس که برورد کار

که کعبه با چشم هر آن زشت خو

نه تاوان است بروی و را دایه

برو نیز تاوان نه لایم شمر

بکم کردن از وعده آید برون

کنند زو گرفتن نهانت باک

که از نور او گشت روشن جهان

نه بهیدر ثبوت بدیدر کسان

ز لغت نکردند هرگز را

که رحمت برو میفرستد خدا

بالغاف سجده هر چیز را

هر آنکه نقصان در ایمان کند

و شد ز بیم شیوع بروی بلا

که با و بود و بشمار آفرین

نمودن بود خوش نامیده

شرف و ادبش از هر چه کعبه کار

بود کفر بی شبهه اینجا را او

طاهر

[illegible]

بد اختری گوید و فرین
 زیبارگان حال گفتیم بنو
 در قوس بدیم بدان بیخ مار
 بشنود خبر خاک ای بامینه
 شمر باد می ای مرد و بیگانه
 بختی کو تو بپاری هو شوز
 باید که وارید زان بازگشت
 که گونی کند روز و بود بند
 در کبر و مرتد ما جان برست
 نباید که مریع او کس عود
 بخور و در رای بی خبر تو در
 بکشند مخلوق از سامور
 بود پس عذر زنده را بخیال
 که ام او علل گفت و هم عود

بر بر جیس سعداگری دادگاه
زحل را به هفت فلک آشیان
در خانه هر باشد موام
حالت و عرق بر بهرلم عیا
بنا که نورست و میزان نور
بخوشه درون و بجزا قرار
شرف است خورشید را در ملک
برنج ابر صفت در حد بر بی
رطلان بر جیس و زها کویست
شرف ملک را است از کج
زود و مقاب و با خانه غیر
هم نیر اعظم از با خود
فر را بر آینه در پیش بی
زحمت است بهرلم کوم
خوشتر از کویست سعد کلان

ششم فلک در زور
نور کین بر شک و بیگان
سرطان درون ماه و القوام
بدو و بدلیت کبوان بیبا
به پیش قوس است و ما چادر
به تبر است ای مرد در قشمار
فر را بشور و میزان زحمت
بخوشه بدان تیرا هم چنین
بیانند این فیض از دل بویست
بجز از قوس را برابر بدو
به ط و بال است از با تمیز
بدانست شکو و بال غرض بد
با و در بخاطر و رون خلک این
و به است بهرلم کوم صیف
همان زمانه سعد کو چک کلان
هم کلان

که بخند مردم زایم و پدر
 هم از پیشین وزایم و پسر
 علمای بهر ده را دست و پا
 سبقت نمایند از روز ادا
 در الوقت که بگوید و سجده کار
 سبوی بپایند ای بویستار
 کند خبر و شری که از در جهان
 انتقال و زده رسد از آن
 در ایگاه برسد خداوند کار
 زحایح که در دار فانی کار
 ترا اگر دونه بر لب کرم
 که خنبد جانت بگویم ایتم
 که من بر کههای تو ای آله
 بگوید منور کردم کنه
 طریقت کریمان روشن نمیر
 بگویند حرفی بولیند
 که زان رو در وقت افروز
 چنان رسم خود را کند شمار
 که ساعی همین اسم بر صفی را
 بگویند کفار کوناه بنی
 که زنا کارم بنی را
 حوا و کنت هم بنی را
 نمودند این که این خیرم
 بوقیه بدست این زلف مو
 قوی حجت اوله کعبه را
 بعیسی بن مریم پاکدین
 بدایم هسته رول خدا
 شد زنا در فردا بدور
 که موسی بدست آن نیکم
 نبش مسیحای پاکیزه خو

در گفت پیغمبر خوب گیس
 که چشم ز افروخته نازان
 که مالک کدام است مگر
 هم مار آید که مالک است
 ز نریب گفته بی باکتن
 بر نه بخور و ز مرقد جان
 شنیدم مودف و دلالت
 که چشم ز نیم نیم و روا
 که از ده خنجر باشد بود
 که طور یک داخل و در نه دارم
 پس بیده ترمست در خطم
 در گشت آن حدیث عاصیان
 بود روی مهر بخش سپاه
 پسندیدان کون آفون
 بداند سخت روز شمار

برمان جان بخش رزاق نویر
 بر ایچ نرانی غیب آن زمان
 جو کند بیهوش باشد ندان
 که آمد و بعد و قهر و بهشت
 که در مومر که فرمود و زنی
 که چپ باشد بعد باقیات زان
 سری را بغیر و جلی و فنا
 که بوسیده ام از سرن کس جدا
 تنم را بر نه جبریت بین
 کهستم با آن طور رفتن برون
 ز سحای برو با انقب و کم
 بغیر موده می کدای موقدان
 یک فرقه نماید جو
 در ایشا سادات و فی
 سس از کسی بنوا اند آن روزگار

و یک کجور فرقه بد نهاد
 که هر شخصی چیزی بتنازل کند
 خود و علم جاندار را کسر کرد
 عذر و پس کشد انور و نیک
 بود کم در بنیاب این سخن
 که آن چیز گفت توانا بدو
 ز حشر اند مثل برین اعتقاد
 نفس را بر آید چیزی بود
 از دلم را جان داری در
 خیزند آنکه شخصی از آن
 بسوزد و گویند و جوی خن
 بدان است مقبول ترا به سخن

چنین است و کسی آن از چینه
 که چون تو دقت از مال او
 بگیرد پس قرضی خواهد گمان
 بکینه منین شفیق ادا نام
 ختمه بگذارد هراخته از آن
 بهر و دختر و دختر و پسر
 زمر و که زن نصیب بشو
 زمر است کینه نیکان و زبیر
 که بر روی او به مد و لیسند
 تا بهد بجهت و نیکین بود
 بود آنچه در رقیبه اش و سیال
 بدان هر صورت مانند نام
 بهر است کینه را بهد گمان
 بود و از آن بریا بهره بود
 مغر و شد بهر زن را از او
 ز رقیبه لوح سخن و کر

برو و در رسیدن زمین شخصی حال
که منم هم ستم جو اواز هم
بناظر و رونم صورتی
بیب روشن حق پسند
که شدت زلفی نزع روان
بجای کرانه پیه پاک تن
نجان کند آن آب مکر مرا
همان دم به خود در قبر مار
بکاشم حول روز خور
گفتند بت پیغمبر یک
که مرا تراشیده است
چه بسیار شدت و خواری خدا
که او انسی و موسی باور بود
که البته آن روز آید بدید
بکافره در عدل باید معرفت

جو پرسیده شکست نبکو ملک
سندم کرد بداد ملک کم
بشدانکه هم است این
چنین که اطمینان آن بوشند
نکند به شب زایل هنوز از در
زیر دامن کزین چند دم بر لایق
مسجی همان گونه کردی دعا
بکاشن کو لطف عاقل نواز
نود عاقل آگاه از سر ما بخوا
زوجهی که کردید نازل بدو
بروز قیامت نیاید یقین
چند مر آن بی هنر منده
بناظر ملک و شهباه آلود
بپا و رشی بر شخصی گلبه رسید
ز قریح بکار زهره نماید بدر

مران قادر است در همت نام	رحیم است روی رحمت و عوام
بدانند از صدق و روی نقین	همان ربی که ملک یوم وین
ز اخلاص او را عبادت کنند	بهر کار زو استوانت کنند
بگویند ما را ره استوار	نما در روان بخش آرزگار
ره راست و عارف در پروا	که داد تو لغت بان صالح
ز ملک بحر زینت خود	که در برجم واد تو موقوف
هم از مقام ابد غفلت نکند	بدو از نگاهت آسان
لبس از این تنه از آن کار	نخواند آئین عز و سباز

در آوازه از ار خود را بدوا	منودی و لودی دعا مصداق
شدی و لیسر کرمان نامور	خارالبه سیده لبه لبه
بر آنکست آن نامع مرغان	ز و غنچه جبهه زدم ناکه
نکند رشت سالد فر خنده شیر	میان ملک آنکست خویش
بر آن کوره مانی و افشای	فلق نیز خواند آن ره دیگر
خداوند مشرق و مغرب شفا	ز لطف و کرم او در خطا

در خفا که اموال فویدگان
بیم و مسکن از افرجا
نماند چیزی که پروردگار
با ولاد و حرم و اولاد و اه
نساوات باطنی ز حال بدور
در کثرت منزلت در و ارثان
اگر و ارثان قریب ای سعید
ستانه ز اموال فویدگان
همان شخص را هیچ وارث اگر
نمود ترک استی و اخیال تنیال
ز کینه اند چه کسی را با نثر
اگر قرض بر ذمه او بود
جهاندار رحمت را اگر کند
فضیلت چه دارند آن بندگان
بخدمت خداوندگار

نماند قسمت بپیران
کسی که باید با هم عطا
نمود سلطان زین پسندیدگار
بمیراث در دینم همچون آنکه
نشانید از بیم رها نماند سر
تفاوت میان صغیر و کلان
نمانند پس و ارثان بعید
چنین است و کسب خیر الوری
نماند و ارثان آن ملک
مدان اندرین مسدود و قفل
نماند از و ترک هر چه چیز
او وایش نه بر ورثه لازم بود
که قول بهیمیز کجای بشود
که هستند پیوسته رطوبت
که او جمله عالم نمود آنکار

یکا بر دزد یک او یکدم
 که قرضی از تو دارم با و محرم
 بهر سید که داده بودم بتو
 جو خاطر آن که بدستند
 در شش کعبه که برست و ام
 زهر در هر کف خراش نام
 گواه کیمت چمن او را شاد بود
 عطا کرد چیز که وی گفته بود
 در الوقت شش بآن رهنا
 بناحق زوی گفت آن بالکن
 بگفت آنکه او ز تو دره مرا
 بسی او گفت آگاه ای رهمن
 تو بر پشت پوشیده پیرهن
 جو آن مرد مهر موت بدید
 غلط گفته بودم مرا آن خوف
 که مهر موت به بیم خدا
 بهر من ذرا نام عکاس بود
 بدان شکل آن مهر الفکرین
 که بر پشت بر ضلع چپ او
 یکا فرقه گویند کان فوالقار
 که قرضی از تو دارم با و محرم
 جو خاطر آن که بدستند
 زهر در هر کف خراش نام
 عطا کرد چیز که وی گفته بود
 بگفت آنکه او ز تو دره مرا
 که در ده تو محاسن بر فرزن
 بهر پشت من بود چیزی کهن
 بهیچ بهر بهر که شد از بدو
 بهر سید گفت ای رکن مجید
 مرادم بهای بود ای مقصد
 نمود از کرم انقیاض عطا
 که از حرفت اینم فیض عطا نمود
 ز گفتار بهیچ کسان ایست من
 با بنوه رویده بودند مو
 بهیچ داشت بر پشت ستمدار

و را فرج شود و مرضی مبتلا
 پیر سید محمد صدیق کای رها
 بر آند زورج و دانش که
 بدوران ان سید پرورد
 ز احوال بنی مستوده تبار
 بروفاخته خوانده محرم بود
 پیام آور از ملک جهان
 پیر سیدی احوال بیمار
 گفتار آن مفتی اراک
 نه خوشی که در داغ کهن
 همان برترین محققان آن
 هم بفرمود که این آفرین دوست
 بزرگانه عوین و دانوش
 که بر مرز هر کسی که چیزی بود
 و بد چیز و نکستی و انداز

حلقه از این بخت
 حلقه از این بخت
 حلقه از این بخت
 حلقه از این بخت

کردی و او را نخواستی و دعا
 کنی مختلف و فرموده او
 ز کتی کنون پیش دارم
 که راسیه مار کفی برود
 که از پیشش بار رحمت هزار
 شفا و ادب و رور و کار محید
 شفاعت نماید عاصیان
 و دانسته کفنه تن آزار رسد
 شفا خیر و در چیز عار و رام
 بدید که آن دلد لیکن رضا
 بمشرد و در آن عاصیان پناه
 خود صدیق از آن دلشفات
 همانا که در ی که طبع سفت
 ببرد که آن باری قط بود
 شنیدند چنان مردمان این بخت
 شفا و دعا

روزه که بپوشید بیچاره
 بدان کار که و گفتش توام
 بشنید هر چه از او در نهاد
 بامری که بود ملک است
 بر آن شد با اتفاق ایام
 بآن بر تر عارفان رو نمود
 که میرفت آن سگوار هر نام
 خوش خلق آن سید در نهاد
 همرفت هر روز و در اختیار
 بماندن و رفتن خود میریدار
 پسندید حلت زمار الفنا
 بقوی برین فضل افزایار
 که در وقت آخر بتوفیق او
 جوشد صعب بیمار خیر الهام
 که از اهل بیت و لام بشنید
 بچیز که ممنوع بود و از آن
 زحمت مرا و را بگردید نام
 طریقت تصور گفتش بهمان
 حقیقت بداندش اهل سر
 که دقیقه بیماری آفرین
 زجوت سه عشر و فرجه بود
 بسبت مدینه ز بیت اکرام
 که در چند روز بپوشد زبون
 بپوشید و دل داشت با کویار
 جهان بآن مرا و را بپوشد
 که نبی بهتر اورا است و از الهام
 همه اینها را بدو اختیار
 نمودند بر ملک خود آرزو
 ز غریب و در شمع او از داد
 اجازت دیدار در ایام زور

جو نفعی هم مرا از ایشان
 نمودی از خوبان و بیگان
 نه میراث از کسی گرفتند
 کسی را که از نامه عابدی تراود
 که باغ از آن بهر پاک خو
 که اندر فکر و دعا جداو
 ز بود خیر الف چون طلب
 نمود آن بسند به بکشت و لب
 که گفته است و مانده بخت و
 که ز کس نه موجود شد خیر
 بخر علم میراث بیغیران
 نباید چیزی در و از ایشان
 جوئی اینجمله از خلیفه شریف
 نزد هیچ حرف و دم در کشید
 و درین رسم منزلت ارغوان
 که پیغام رحمت رسانند کمان
 زدن آرزو در منافع جهان
 نمایند بیرون که مطلق از آن
 را بعد فوتیدن اولاد و
 بمانی نکته دانسته انبارشان
 بر لب جبرئیل یکبار ویر
 بخواند که از خاطر پاک او
 بقوله در آن عام تفریب و
 بگوید و آنکس مطلقا
 بقیع ز علم خداوند کار
 ندوت و در آن سال کوا و
 نکرده و فراموشی چیز را از او
 مکرز نکرد آنکس مطلقا
 نکرده و در آن سال کوا و

آنچه رفت مال را از زنده ملک
 دوده با هم حول سه و بیست
 و دو بیت سال و یک و چار
 بهمانکه آن صاحب رختام
 در شنبه بزرگیم از پیش
 بکریخ برین از غنیمت شفا
 بنقشه ورن و یک و چار سال
 بگویند بعضی زکر و یک گان
 جل و بیت و یک عام در روزگار
 بقول اصح زیت آن محترم
 کس تا آید زین مائذی اگر
 عیال که بجز و کفین او
 درین کار و رکعت و بیست
 و بیست و دارند اینم اعتقاد
 ز خیر اهل دین غنیمت حضور
 شرفیست بر جمع و از سر ملک
 و خون روان هم آن کو خوار
 و کشت اند روز با فرو جا
 بشکست سالت نمود اقدام
 ز بخت سینه یافته گمان
 که این دار را جای عشرت نیست
 بهر بنا و رون بود آن بهمال
 که آن برتر می شناسند گمان
 بر برد و زکرا مر کار
 سه ماهه می سال نه روز کم
 با ندی هر آینه آن را هیر
 به بخی که بهت آید او
 و صی بود زان سرور و هیر
 که بعد آن لام کلائی نژاد
 و چه شهنشاه و بهج الامور

در شنبه روز و چار سال
 با و با و با و با و با و با

چنین دلاویز بکنج مرا در این بوی

جز از عبادت من تر ۱

بسی گفت منم که بکنج کو که هست

ملک محمد و در آمد زبانی بر کلام

نفرمود آن پیغمبر ای چرا

بسی او باین گفت در حقیقت

بکار و در نیز ما بعد از بی

بماند که اندک بعضی از روح بود

و در حیات آنکه مقبله

که اهل رفیقیت برورد

خدا گفت حدیقه بالحق

که با بعد از خوف حرف در

جل و لطف سال و یک چهار

بزرگ و کوس پیغمبر می و در حیات

چو پیاه و در سال و چهار

که بسی دلاویز از اراد کنون را بود

اما بپذیره سخنو استخوان

که از بدو نش خلق را چاره

بسم ملک ای مبارک زاد

علم السلام ای ایمن خدا

بر خفت ز رفتم جز اینجا و بی

خواهم ملک کفر کر خدای

که چندین مدارا و گفت نمود

بر او دعا بخورند از زبان

فرادان بر و بار ملک نشان

که در خاطریم از زمان شد یقین

خواهد زو آن عارف پیوست

چو بگذشت روز و کیست فروز

بشد فانی از جهل پیغامبران

در با فقه روز شد و دیگر نه

مجدد که او را خداوند کار	عطا که فتنه شرف در دار
طغیانش نیکباده اندر بیان	که از غایت از دین است نمان
لایزال بر دین و دین در دین	چگونه توان رخ و نفس نمود
ملک ز رور و کار جهان	گویند رحمت بوی هر زمان
نگرید لایم نجای و لایم	که گویند او را در و و حکم
وزر و دار لایم میروند بدو	جهان آفرین میسر اند باو
در و دیکه نام خدایت اندر	حوسنی آینده لیا رب علم او
در و دیکه لیا رب گویند او	با و شراکت گویند خدا
چین فتنه و کار دار	کی میوه حاصل از خنجر
بر اندیش که در وقت کف	نخستین در و و خبر اوری
گویند خداوند کار عباد	کنند مستحب و رالد مراد
بجایت خنجرش آن بدنام	که چند پروانه هم جز الحباد
گویند ز کوی مسلم و در و	سبب بود و بس و پایش گوید
در و دار بران رهبر یک رخ	گویند که از بعد از نام او
بر اندیش آنکه از زمان	که وی زین سر میبردش زمان

نمودند امراد آن را بهر
که گویند و صفی رفتیم نامشان
همان پنجین صالح محبت و
چو گفتند الفار و فرغ سید
نه داخل نمایند پس وفار
بدین موجب اوسه سوره مبار
ابوبکر و فاروق و عثمان در
که هست این عرب است کیش
بجز کیش آن سید بر و بار
در آمد بدلهای الی الی یغای
بحسب الله سرور پاک تن
بکنندین بها و دولت زان مو
ازان پاک تن اکی چون نیست
و کر بار شده وید اشی خدق

خودمند عباسی باد و پس
نگویش اسم جبارم بدان
که او بود مولای خیر البشر
که در سعادت از ماکه عذر
بنایم ما اندرین کهنه وار
و راجه شد اما نیکو کار
نبودند آنها ازین رهگذر
مباد که کیش بگزیند پیش
خدا قست بقدری شد و قرار
که از بار محفوظ شد شمع دین
همانکه نشسته بایم بر
که احوالی زهر بکیر و خنجر
که از دهر بر بام از خون نشسته
بگردید مانند عتقا نهان

در انجا چه ایستاد بود فراود	از همه شتاب داشتند زود
شد اولاد بسیار اندر جهان	کس را که از زمره مومنان
نماند بر روز جزا افتی در	بزرگ یک خیر الوری و الوار
بدین صیف تو بعد نمود	که چندین گسی از کمر جیم و دار
یک و شصت و ده وقت که حکم	خود او گفت قوم بیایم
هر آنکه در وقت پیش از آن	نمود است رخ و راندک زمان
بود رستگاری روز حساب	از اینها یک وقت را از عذاب
خیال آنکه از تبار کفورها	بخز سستیان بر یک وقت را
باشند و نمانند هرگز ببرد	فقط خود و مادون او در سفر
بنویسند یک وقت که رسد	بر آئند اهل سنی چند خدا
بتدریج داخل کند در جهان	و هر وقت که از زمان بعد آن
یک فاستی و فاجع و زشت کار	ز قلم کلیم خداوند کار
بخن خدا مانسی نور بود	چو زین بی وفا و در حلقه نمود
نماند پاک جایش به نماند خند	به بختی و کفایت نه بر و خند
بسیار زشتا پروردگار	اما که بوسه عایب و قار

بنزدی چون یک نیک مرد
 نشاند او را بدست یمن
 بگفتند با هم که حاضران
 رسول کرانما به ره نما
 که در هر شب روز از نیک کار
 هم خوشی معجزه داد و آن نیکو
 و رانید مردم زمان تا زمان
 خداوند و رخاورد و با خیر
 بوقت آن نیکه لب و نهار
 جو پیوسته و پیش سازد قوی
 درین دار فانی بهر مایه سال
 که مگذشت آن دین حق و دلا
 بدین محمد بر اکتو نصیب
 خود هر کس خاقل و دین او
 حد و بهت نصیب از جمیع آدم
 بیاد بس اخوان و اگر آدم که
 ز بود با بد شر آن بر کن
 که ای چه کس شد ایقا نو جوان
 ز وصفش خبر دلاهی بی
 در و درامه فرستد هم بار
 که آنچه صورت و کبر او
 ز کفر و غفلت نماند آن
 کند رسم و آیین او مستم
 بنامش ثناء روی از زین و ار
 همیشه حیات بود و مغرور
 یک را که هر کس در حق اجداد
 غباری رسد او کند فرست
 بگوید به نظرش ای خیر
 بشو خاقل آن نیکو میده خو
 بالیند و در حشر بی بی و کم

را قوس نه عایه شود و چکسر	نماشه بر این ن مراوت سر
کنم که به لب ز تبیر و فن	نخواهد که سر افتاد و در دام من
بگفت آن تنه کار بد روزگار	کزین رکذر خاطرست بعد از
نمایم به یک زو و منسده	که ناید ز کس غرضی و دیر
بمانند و ز قید آرزو و نوا	خدا موشی سازند معبود را
ز کفایت رملکار آن بد کمال	دل از جای رفته بیاورد کمال
الله از کوه پیشه کرد و یوگان	نما شد کوشش و جهد آجنان
که او خوار آن را ننگان آله	شمارا کند طغنه از زلف کمال
مباد و که فردا بچشم درون	شود از عیال و عیال کون
که او عفویت ازین بدست	که شیطانی کس را کند زبردست
بگویند اهلان که پروردگار	بفرماید از لطف روز شمار
باین مجرمان که اندر جهان	محمد و احمد و نام شان
که با اینچنین نامهای عظیم	نشده شرم مانع که کنند انتم
چون ناید بسند زانها و رب	زلف کف با یک خطا
که این مردمان را بخت برسد	سور خطبات شان تکرید

که امر و ترکش منجر از قوم تو
بشود و تو تر حاضری و جایی
باین امر چون آن بهینر شست
ز روی نجیب کول کریم
کزین مرد غیر از خجور و فدا
برین انقدر لطف از بهریت
بفرمود خدای که منم و مکان
که این شخص میخواند نوریت
بر و جسم مالید و بوسه بداد
از آن عفو کرد و مکنایان اینم
پس آن بکرین خداوند کار
بوقتی که فاضلتر بنی عباد
سینه نامه شیطان شد اندوخت
یک فتنه اکبر از آل او
که اکنون که آمد اندر وجود

بر دست باید که بر نقش او
بره غسل است و کمتر زین خاک
رخیت جز وی کسی را نیست
بگفت ای پیر و نصیر و رحیم
نه الله که کار دیگر بیا و
شفاعت کز این چنین شخص گیت
تقاضی کشنده عاصیان
در و دید نام جیب مرا
بتعظیم برداشت و بر سر نهاد
کلام و رفیق بر جان این
مواظق بفرمان او که کار
بریدار خود و عام را که شاد
همی رخت بر زرق ناپاک خاک
چو پرسید حالت نمودش باو
هر گاه کان منزه سرو و غله غور

چهل سال از عمر وی چون گذشت
 که با قبل بعثت ده و پنج سال
 مفرات و دوران بخت و ر
 زخم فتنه جهانندیم
 سبکس در میان آن که با او
 یکم عبدعزیزی و هم رسد
 پیمبریکا و اسطه پیش از او
 هم شور از آن پیش او که
 بگویند جبر که برود و کار
 فرستاد از لطف کاه پیام
 خیم که بچند از ملک او
 همانا که اندر دیار عرب
 در آن عهد و از عهد سیم و زده
 همه ملک خود وقف بر محبت
 که از ابرار صفای خود
 با وفای فیض نمود آن مردگار
 بدست آمد اسیر ملت بی زوال
 سه صد باه و پنجاه و نیار زده
 همه مندا افاق سنجید
 بود یکدیگر و بد اندر جهان
 سیوم غنبد خوب و بر خود
 پیدا آمد از حلق آن نابو
 زهر یک یک و دختر او که بود
 بسور و کول پسندید کار
 که از وی آن زن رسیده
 تجارت که شمع غنمت هر دو
 ز بخار چون آن که در شب
 نبوده است بر خود شمع و کار
 پس از عهد نمود آن پارس
 به بخشید مسکن و محتاج رسد

برور ازل در سباج فلم
رجیم که بخت با او مراد
که ذکر کرده سر مردلان
مراد ما که کم کشته آفرگار
کزی قوم از حکم ز پس خوار
فلم گفت ای کردگار حکم
ترا از بختی همان بشند
بر ابله نقایص دیگران
کنند حق قیام بر آنها کم
تا بید از امر موقوف
لمع داری که در لطف نام

کتاب به احوال سایر اهل
سبید و در خشنده کرد انظار
رقم گفت از وی شرح و بیان
بفرمود بر در تخت کفار
بر آید و در سینه نام خوان
سبح و بپر و قد بر و حکم
بر بی قوم دانست من اگر
بر اینده او در و در و هم
که باشند بر اینست نجات قدم
نماند از هر و مشک حذر
بر ازل و هم معطی السلام

خدیجه بخواب اندرون و کنار
بگفتند بغیر و انا و لانا
هم بود و انا و در انظار

فرود و شد همچو گل و در بار
که گفتند که سرور را ستان
که یک نکت امد اید بیار

در انت معروف است بری که کسی بنوم نبرد و هشتین
 نه و می نازل بآن و الوفا که او هر چه داند تمام بر آرد
 بهشت و هر چه عام بعثت مر که کسی آرزو داشت یزدان بر او
 بشکست این بر کجا سیر بر و چندی ازین هشته
 سه و بیستم عام هجری بود هشته اجل ناکان بر و بود

بیم سال هجرت از لطف او شد تا آن بدم و نیش نیا
 نه هشتی و با قتل زانی و کشتن زانی و کشتن زانی
 از آن سپید نقشش یک انگشت خیر را که کن این چنین زنی و کشت
 بقول جابر با بعد از سه سال شد تا آن بر زمین و ششم
 تا آنکه آن مهربانی عوام زفا و بود که بعد از دو عام
 شد غریب بر کرم سیر زیاده حجت حیر البشر
 نگویند از آن طلب حدیثی بود و را نام روان تولد نمود
 جو بود آن کرانه های خورشید سال و سواد فادر و بجلد
 که بر لبست اوله و دهر بود که منقول و خوشدل بکرد و دارو

عجز از برابرم دخت و پسر
و هم سال لعبت سحر گریه
روانش ملک سحر فرستاد
بکین حیات و زمانه آید آن
نخستین ناز عیان شد برو
از آن پس فرمان یکسوی از
از آن عورتان کا خلدی بود
کس اندی سرور مرسلان
همانا که تا بود اندر جهان

از و که جامه شفیق البشر
ز کین که در روی و غار ندید
شش را پیوسته قد سپرد
و عاگرد او را غم ریزان
اودا کرد پیغمبر یک خو
بشد فرض بر اهل و میانه ناز
همید اشتند را که بعد از و
شفقت نموده شدی هم زبان
شد میل او را بدین ناز

پس از فوت او و ده چرخ
ز نسل نوا آمد آن نقره خو
جوانیکه زنده بود و نام
گویند چون بیوه بود او پیام
که کوچه اگر با یکی شفیق جنت

که دید سگروه مصطفی
که سرور هم کس بعد از پادار
مرآن عاصمه زنده بود
و شفا و روزی شفیق اندام
که دانست صالحه زن گفت

رسد که زانش نیاید زین
که بر مرز بنی جملہ اغضای تو
نمود حرف این حرف رازینهار
چه بسیار سجده و جهر و کر
چو ز ایندگان تر آتا هوا
چگونه بودا و ادیان کردگار
ز عثمان جوان سرور و ملین
که طلب تو از لطف پروردگار
مباد که بروی کسی بایند
حق گفت ای از هم کون تیار
چو نعلین خود بر کشیدی ز پا
بگفتی مرا گفت آمرزگار
چرا هر گدی تو نعلین پاک
چنین کار را که ای پیشوا
ز کوع تو طاهر شد هر خط

که بزم عالم داشت و علم اینان
رسیدند که نار و زنج بود
بدان ای رسول خدا اکتوار
بگفتی که ای سرور را هر
نگهداشت سالم خدا از خط
که محبوب تو گفت زنت کار
بپر سید او داد باسخ چنین
نموده است مدوم ای نامدار
نفرش تو کسی کجا جا دهد
تو وقتی او را میبودی ناز
تتبع نمودم من ای رهنا
که نعلین ناباک دار برار
نبوده است بر شیدنش هیچ پاک
چو نمکند و می نازل خدا
همان خطه آله کردی ترا

چهارم سینه بود او در سفر
 چو لشکر ز منتهی لکهای شه روان
 به راه پیغمبر نامم و
 شتر بر دوش تکب از او بران
 برای قضا حاجت او رفته بود
 تکبایان نافه تصور نمود
 که در هودج او همت شتر برانند
 چو صفوان بن عوطاب انجاسید
 بگردانند بر نافه محمد سوار
 مرا و را پریشان و تنها بید
 بیاورد و در پیش عایه و قار
 حمیده و حسان و مسطح در
 و غل باز عبدالله بدسیه
 نمودند این چهار کس اقرا
 که ره داد و صفوان را در خلا
 بنی کنت الکاه چون زمین خرم
 غم الوده کردید و شفته تر
 با صحاب خود باز گفت اینچنین
 گفتند ای سر گفته باور مکن
 کروناید این حرف را حلا پدید
 چو اصحاب خداوند بایستند
 چه خویش گفت فاروق و الدیر
 که ترزنی حوش این سر بر
 مکن بر وجود عزیزت قرار
 جوهر گزینیکه دایم جنتیار
 نخواهد پسندید خور آفرین
 که با جنت تو کس بکرد و فری
 بنویس خدای گفت آن نکته دان
 که بر هر چه دست تو ای هر یان

میگردید تا بدید و میکردیت	او بیکر پرسید کجای صورتیست
بگفتند صد بقیه مردم دمان	نمودند نهمت بنالد از آن
بفرمود و گویند او را منالی	نباید که در خاطر اری ملال
یقین است اندر مهرم خنان	که بزوان کند عصمت و یان
ز گفتار دالتس تا صبح شد قدر	بگفت ای خدا حق بکسی نکهار
همان ملامت گفت کار جان	بشود نه محبوس شد هیچ زندان
که از کینه انبار و خون او	بگردند بهمان نهمت بدو
همه که او خواهد فهم است	چه آید از و غیر نهمت بدست
ز آنود که دایم در دست پاک	ز بند گفتی حاسدان متین پاک
بود بر او راسته عاقبت	میاورم و شمه اندر دولت
در آن چند روزی که از بزم قرار	نمودند چهار خیر الهوری
همین بود محرم بهار و نهار	نزد اندیش و هر چه بود و کار
شب و روز صد بقیه از التماس	بر خواره میرفت از دین آسیر
بیا که آن ملامت منانی نماند	ده آینه و نثار جان آفرین
همان نهمت او را بکسی نرود و نه	که مقدارش از امکان بر نرود

منه کوشی برافرا ای مبین
بنق خفین گفت حیدر جویب
از بجهده صدقه خاطر کران
جوایوب روشن دل و کاروان
که کوتاه بنیان مایه فاسد
در رخ مرغ است ای بار خد
ک وقت صدقه را مصطفی
بکن توبه و ز خدا عذر خواه
گفتا که قول من ای نامدار
کنونم خرابی خوف عریض و در
روم دست بردار مرا عطار
خداست شد بر احوال من
عقیقه جان مصطفی کشته شد
سرانجام از غصه ریخته شد
احازت گرفت از کیم البسه

مکن خاطر طرطرت با خون
کز خون بر زن کن ای کامیاب
همید است با آن صه عالمال
شاید ای سرخس بر کشید ز زبان
بگویند این افکند از عباد
گشته است دینی خوب عماران
بفرمود که کف باشی خطا
که از مرجمت عفو زد کما
تو مرکز خواهی نمود اعتبار
که یوسف گفت از خرافات
مونت به خواهم از کف کار
دهد شد آگاهیت از غم
که در جان یعقوب بوزغ
شفا از تن یک او خورش
سراسیمه آمد بوی پدر

کر آن زلف چش و دلدارم
 کجا جز در جبهه زان تنک
 چو داخل در آن محرم
 بگویند کوه بسندیده
 بنمیر از آن زوجه کردید
 رسول از صفیه جو آرزو
 بعد گفت ای منم عورتان
 ز ای نگو خواه غمخوار من
 شب نوبت او بر مقصد
 ترا میت نوبت چرا آمد
 گفتا کسی را که برود کار
 صفیه هر چه بدو گفته بود
 بخشنود یا اور رسول خدا
 صفیه بدو بد ممنون از تو
 بوقت زلف می باو هم بود

به بدی بر بدی دل خویش
 بند کم نه بیداشد از حُسن
 ز نور خشن بهت کم گشته
 به بخشد چون نوبت خود بدو
 بخت کثرت مراد را بداند
 از سر خم رخ پاکش افشوده شد
 بیک کوهی بر من از همان
 به بخشم کما نوبت خویش
 جو مدینه شد گفت آن رهنا
 غلط که بر خط آمد
 خواهد بد فضا خود بیشتر
 بآن افضا اذ تقی و المود
 از آن خم زده که خاطر صفا
 عطا که آن نوبت خود بدو
 که رستش وی میبشد و رفد